

پکتگی

نیمہ شہسواری



**یک تنگی**

**نیما شہسواری**

## توضیحات کتاب

یک‌تنگی	کتاب
نیما شهسواری	مؤلف
۲۰۲۶/۱۴۰۵	سال انتشار
وبسایت رسمی جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

## سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهبواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتي برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلافی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است. بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاهشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاهشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاهشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر

آزاداندیشان به حق و قابل تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



## فصل اول

انجماد دستهای سردی بر روی گردنم، یخ را به اندرونم فرو داد  
می دانی همتای زمانی است که به رسوخ سرما در میان آب به ناگاه کریستالهایی  
تمام آب را در خود میبلعد و به ثانیه‌ای همه‌ی حیات را خورده‌اند حال تنها  
انجماد است که خشکیده بر جای وامانده است و من خشک شده در دستان  
بیشماری در پیش بودم، آنان مرا بر زمین میکوفتند طنابی به دور گردنم بود و در  
پیشاپیش تنی مرا به سوی هر می بزرگ می کشید، از دور تنها سرابی از قصری  
بزرگ و با شکوه در پیش بود و من در نگاه منجمد بیشماران برق کورکننده‌ی  
برتری را می‌دیدم

حضرت انسان بر دوشم لالای نرمی میخواند:

ای والاترین دورانها،

ای یگانه خلقت آسمانها،

ای ابزار سازی کرانها،

خامی نکن و نترس من با تو هستم ای انسان

انسان دوره‌ام کرده بود، همه مرا به پیش هل می دادند و در میانشان نفسم به شماره

افتاده بود تا نهایتاً به دامنه‌ی قصر رسیدیم و قله‌ی عظیم آن در برابرم بود

حضرت انسان این بت یخی بزرگ که چندی پیش بر شانهم نشسته بود حال کمی

بالاتر از دامنه در امتداد قله نگاهم میکرد و با لبخندی آرام صدایم کرد

بیا سوگل حیات بنده‌ی فلات نوگل نجات، بیا در آغوش خانوات به قصر بزرگت

پای بگذار و مردمان در ازدحام دیوانه وار مرا به روی قله هل دادند و به پیش

رفتم،

سرم چندی پایین بود و در میان این قله‌ی بزرگ کالبد بیشماری از آدمیان را

می دیدم آری این قله‌ی بزرگ و عظیم این قصر با شکوه از تن نوع انسان ساخته

شده است آنگاه که ژرف تر مینگرم باز هم بیشتری در میانه است،

بباید شما هم بنگرید این تنها انسان نیست که سنگ فرش دامنه این قله باشکوه

شده بلکه این جان است که نگهبان وجودش را خانسار این سرداب کرده است و

من در میان این رفتن ها در حالی که جماعتی مرا به سوی قله هل می دادند دوباره

جای پای حضرت انسان را بر شانهایم لمس کردم

همو بود که می خواند زمان خوابیدن است جایی را برای خویشتن دریاب که حال زمان ساختن و پی و رنگ این خانه شدن است بر این نوع والا یگانه اکرم دنیا و شرافت زمین و آسمان ها خویشتن را بنمای و این سازه را پیش دار و درست در همین حال بود که با اولین لگد سردی که بر پشت ساق پایم خورد نقش بر زمین شدم

جماعتی مرا دفن در سازه‌ی عظیم خود کردند و بیشترانی را به بیشترانی می‌برند و من حرکت دوار ایشان را در این امتداد شدن‌ها می‌دیدم

چشمان منم دنیایی را می‌بیند که حضرت انسان رویش نشسته است، این بت بی‌مانند و بی‌نظیر که در چشم بر هم زدنی همه‌ی زندگی را بر خود کرد و حال بر روی همه‌ی زندگی نشسته است و کسی جز من توان دیدنش را نداشت لیک من از نگاه شمایان هم میبینم،

آنجای که حضرت انسان بر روی دنیای نشسته و رانهایش را گاه به هم می‌مالد و با لون‌دی تصویر می‌سازد و روزی با مشت‌های گره کرده بر صورت و چشم‌ها میکوبد تا نبینند و من می‌بینم، دامنه‌ی بر پیش که از ازدحام انسان در دل زمینی نمود که بوی نا میداد، به پیکره پله‌هایی برقی گره می‌خورد؛ سازه‌ای فلزی که ادامه طبیعی همان قصر یخی بود. این مناره‌های متحرک، آدمیان را به تو می‌خورد و با نظمی که آرام در حرکت بود، کالبد‌ها را به مسلخ رگ‌ها هدایت می‌کرد.

مردمی بر هم سوار بودند و در پیش هم می‌لولیدند من این را هم می‌بینم همتای همه شما که هر روز به درون رگسار فوج فوج رفته و خویشتن را دفن می‌کنید

این رگ حیات سرداب است ما میان این سردابه بزرگ که دل زمین را کنده و به میانش رگ های خونی حرکت انسان را نقش داده ایستاده ایم و حال با ورود و خروج از این سیاه چاله که در حال بلعیدن و پس دادن انسان است بلعیده خواهیم شد

صدای آهنگدار زنی که می خواست نشان دهد شادمان است با بوقی ممتد به ناگاه از سراسر سیاه چال رگسار بلند شد که

قطار شماره هفتاد و دو تا سه دقیقه دیگر می رسد

او ادامه می داد و من در صدایش رخوت زندگی را می دیدم، از لالوی پژواک مرده در میان این گور بزرگ فریاد می زد و کسی ترجمان سخنش را نشنیده است لیکن او می دانست، او در این ازدحام به دنبال طعمه ی خویش میگشت و زنانگی را نشانه رفته بود آخر نام من سارا است، بسان سار در میان رخسار برای رستن به شاخسار در پرواز بر بال منجمد رگسار سوخته می دارم این جنس را در مزار که انسان در طلب زار آمده است

از پشت، خویشان را بر من نزدیک کرد، خود را مدام میچسباند، نخستش بر خویش خواندم که ازدحام است و لیکن او برده ی ازدحام بود، سر سجده شکر را بر پای این ازدحام برد و خویش را بیشتر چسباند و این شروع تکانه ای در وجود من بود من گلاویزی نگهبان جانم، تن آرامم را در میان هیاهوی ذهنم دیدم که عاصی بر روی یکدیگر فریاد می کشیدند و در همین اوصاف به یکباره رستم و او ی را به ضربتی از خویشان راندم،

مرد ایستاد و ازدحام این خداوند گار اوی دست بر مدد به شانه‌اش او را به پیش من انداخت و دوباره به جرقه‌ای او را از خویش به ضربتی دور کردم و حالا او افتاده است و ازدحام مرا از اوی دور خواهد کرد، من خداوند گارش را میبینم که دست نوازش بر سر عبید خود خواهد کشید و دوباره او را نجوا خواهد داد که طعمه بسیار است و او دوباره در کمین شکار تازه‌ای برای مالاندن خود در دل این سرداب خواهد بود

مسیر راه در دل سیاه چال به چند دست خواهد رفت و به زرق و برق واگنها رنگ خواهد گرفت، طلا خواهد داد زیبا و زشت خواهد کرد، سویی برای خواص است و جایی برای عوام و من به طول رفتن در میان این سیل خروشان از انسان به سوی عوام خواهم رفت و بلعیده شدن بیشمارشان را به چشم خواهم دید

اینجا به درب ورودی هجوم بر ترنهای رگسار اهرمی تو را خواهد گرفت اسکنت خواهد کرد و در صورت دادن حق‌الزحمه به اندرون خود خواهد بلعید تا به روده‌های واگن‌ها بسپارد پیش از سپردگی در میان اسکن وجودت خواهد دانست که روده میزبان تو نرم است اسید بسیار دارد یا خشک و زخم خورده است، او تو را به یکی از روده‌هایی که برای تو و طبقه‌ات ساخته‌اند، خواهند سپرد اگر بخواهی سفر طولانی کنی در شهر همه را به اندرون همان روده‌ی کثیف خواهند داد که برای هضم همه ساخته شده است،

لیکن حضرت انسان بر دوش مرا از زمین به آسمان برده است، در میان خیابانها بیشمار از این روده‌ها برای تنی ساخته شد و یکی را هضم کرد، آرام و طمأنینه، با خیال راحت، حالا تمام شریان سرداب به روده‌های بیشمار آدمیان آلوده است و جایی برای نفس کشیدن نیست، این روده‌های سمی تمام هوا را به خود میبلعند و اسید خود را رها خواهند کرد و هر که در اسکن به سوی بالا رفت بالاتر را هم خواهد دید، شاید زمین را آلوده آسمان را دیوانه کردند، شاید روده‌ها فردا آسمان را گرفتند و کجا را دیده‌اید من دیده‌ام که در دورتری همه جا روده‌های انسان است و اسید آدم دنیا را برای خود خواهد کرد، حالا که از بالای بلندا به زمین سرداب مینگرم، همه جا را روده‌های انسان فرا گرفته و در حال هضم خویش هستند همه جا تنها انسان است سوار بر روده‌های بزرگ عمومی و یا روده‌های فردی در زمین و فردا به آسمان که هیچ از پیش باقی نخواهد ماند حالا که من به نزدیک دهانه‌ی روده رگسار در آمده‌ام فشار توده‌ها مرا به پیش برد و کمی جلوتر از خود پسری را دیدم که حضرت انسان جرعه‌ای رهایش کرده بود، من می‌بینم که او از لای پاهای بت یخی دنیا را دید و حالا در میان ازدحام که در حال رد شدن از روی هر جانی است جانی را نگهبان شده است

جان در میانه را نمی‌دیدم لیکن او را دیدم که خویشتن را حائل مرگ کرد و با تنش نگهبان جان شد،

خروش در میانه‌ام در تکاپوی بودن با او بود که مردم به فشار او را پس می‌زدند حرکت گله‌ی انسان به پیش برای رسیدن بود و حضرت به بالای یکی از آستانه‌های بازخوان ورود رفته و فریاد می‌زد

عزیزکانم بشتابید چرخسار در انتظار شما است باید زودتر چرخ انسانیت را بچرخانید ما عقب افتاده ایم

مردم شوریده و دیوانه با فشار بسیار پسر را کنار می‌زدند و من به نزدیک او حائل بر جمعیت حرکت را سد کردم و جان در میانه را دیدم، کفش دوزکی که روی شانهِی مردی در برابرش به زمین افتاد و پسر به دیدنش خم شد و حالا او را به دست گرفته و با هم او را دیدیم،

زیبا است، مانند پیرزنی است که چادر گل‌داری به سر کرده و برای خرید خانه بیرون رفته است و حالا توان پروازش نیست و جماعت ما را هل دادند، به پیش دشنام گفتند و رفتند، پسر هم در میان رود خروشان انسان محو شد نمی‌دانم او کیست، کجا است اما این تار کوچک در میان خرمن موهای انسان را به ازدحام دادم و پیش رفتم و تنها یادگار میانمان بارش شب‌نمی از میان گرمای وجودمان بود که به تصادم جان بارید و ماندگار بر وجودم خواهد خواند

ورودی تالار در حال بلعیدن بود و مرا نیز بلعید و حالا درون سیاه‌چاله‌ی رگسار باید در انتظار یکی از روده‌های بزرگ انسان بنشینم تا او مرا هضم در خویش کند کلونی‌های انسانی در میان این سیاه‌چاله با هم حرکت می‌کردند و اولینشان در برابرم بود، چند پسر نوجوان که با هم رژه می‌رفتند و دور دختران را می‌گرفتند،

نمی دانم ماه چیست اما در میان وجود آنان فصل جفت گیری است، آنان به تنگنای این روزگاران به دنبال جفت می گردند و من حرکتشان را در طول مسیر دیدم و نگاه چشمانم به یک خرگوش سفید در دستانشان افتاد

ضربان قلبم بالا رفت، دیدن انسان که تاج حضرت را به سر دارد با جانی در پیش حیات را در جانم خشک خواهد کرد و تمام وجودم آماده ی ارتعاش است، آماده ی جنگیدن و حالا این نرینگان را در پی جفت در فصل جفت گیری به داشتن خرگوشی در دست برای به دست آوردن جفت میبینم که دختران را محو خرگوش خواهند کرد و خویشان را بدیشان خواهند رساند و جهیدن آغاز خواهد شد و من در چشمان سیاه خرگوش ترس را می بینم، او از روده های انسان بیزار است، او از سیاه چاله های انسان بیزار است، او از نام انسان هم بیزار است و حال به کوچکی اندامش، به ضعف در توانش و بی دفاعی در دورانش اسیر مانده و به چه خواهد اندیشید؟

حضرت انسان بر شانه ام کوفت و گفت

سارا احمق نباش او که عقل ندارد فکر نمیکنند. این ترس اندام کوچک او، سوخت ناچیزی است برای بقای نظم و شکوه تمدنی که تو در آن نفس می کشی؛ بهایی برای اشرفیت ما ندارد فکر نمیکنند و هنوز حرفش تمام نشده بود که خیز خرگوش برای فرار را به چشمان دیدم و وجودم تلاًؤ آتش بود تا تمام این سردابه را آب کند و بر زمین بریزد، این یخهای مدید و بزرگ که سالیان بیشماری بر جان زمین دوخته نام انسان را بر خود داشته اند

من در پیشگاه فریاد نخستین چند نوجوان ایستاده‌ام که نهان ما را به کدامین راه خواهد کشاند و نهایت این درگیری زد و خوردی بزرگ خواهد بود به همکاری هم این چند نفر چگونه مرا دوره خواهند کرد و اولین مشت را چه کسی خواهد زد

حضرت انسان بر شانه‌ام کوفت و گفت

سارا فرزندان من بسیارند، نه همین پنج شش نفر اینها را نمی‌گویم باز هم از آنان خواهی دید، هر روز خواهی دید آنان همه جا هستند ما پادشاهان و فرمانروایان زمین هستیم

در میان همین مباحثه مدام بود که اوی رفت و من او را دیگر نخواهم دید سوار بر یکی از روده‌ها با چشمان سیاه ترسانش تا آخر به کجا نگاه خواهد کرد، آخرش چه خواهد شد و قلبش تا کی خواهد زد نمی‌دانم، به سر گوش‌های بزرگش چه خواهند آمد اگر یکی از نرینگان در پی جفت، گوش‌هایش را کشید چه خواهد شد

گوش قرمز او را دیدم که یخ زده است، در میان این هوای سرد همیشگی سرداب همه چیز در حال انجماد است و او در دست سرهای بریده گل‌های دشت را دارد و با جنازه آنان به خانه غذا خواهد برد

کودک انسانی که حضرت روی گردان از آن است و بدو نگاهم نخواهد کرد، اینها پسماندهای داخل روده انسان‌اند، این بی‌شمار از کودکان که در دست گل دارند پارچه دارند و گاه بی‌هیچ تنها ناله خواهند کرد مایه‌ی بیزاری پادشاهانند

مادرانی که کودکان چند روزه را به خود بسته‌اند دراز کرده‌اند، در سرما به سیخ کشیده‌اند و این گوشت‌های منجمد را به روی حضار خواهند فروخت، و حضرت انسان می‌گوید باید این میکروب‌های بد معده را بدل به میکروب‌های خوب کنیم و من دستور پخت حضرت را خوانده‌ام، می‌خواهند همه را به گونی به میان سردابه‌ای بزرگ از کف بسیار کنند و پس از استحمام لباس تازه‌ای بر تن، آنان را به میان این سیاه چال فرا بخوانند تا از بزرگی حضرت انسان بگوید و آخر دست را تنها برای حضرت دراز کنند و او چه خواهد داد

نمیدانم اما حالا حضرت اولویتش آنان نیست او در پس ساماندهی این سیل خروشان است و منتظر به درگاه آمدن روده‌ی بزرگ به تونل می‌نگرد و آخرش من هم به چرخسار گسیل می‌شوم لیکن من او را دیدم، او همیشه اینجا است،

او مادر است، مادری که سه فرزند با خود داشت، او به زبان گرمش انجماد تن کودکان را بلعید و به اندرون داد، او صبح به بیرون سیاه چاله رفت و با دهانی پر که ساعت‌ها خیابان انسان را گشته بود بازگشت و لقمه نانی را که از گشتن خویش به دهانشان بود را به دهان کودکانش ریخت، او ساعت‌ها بازی کردن آنان را دید و به هر پریشان دوباره شد و جوانه زد،

حالا او نگهبان جانشان، به زبان گرم به بوسیدن نرم به نگاه و رزم مرا خواهد دید برایش جانم را آورده‌ام، به نزدش خواهم رفت، به کنارش خواهم نشست، با او

خواهم گفت آنچه انسان و حضرتش عاجز از فهمش بود و مردمان هر تن دواری را خواهند ساخت و در آن غرقه خواهند شد،

یکی از نجاستش خواهد گفت، یکی از کثیفی تنش، دیگری از ولگردی و تنی از زشت شدن سرداب، یکی برایش غذا خواهد داد که فصل جفت‌گیری برای دست و دل بازان بود و جماعتی سینه را چاک خواهند داد که این غذا دادن شمایان زیستن ما را آلوده و دنیا را خراب خواهد کرد و حضرت انسان به بالای بلندا به فرزندان‌ش نگاه خواهد کرد و از آنان ممنون است، او هم بسان پدرش در آسمان اینان را آسمان خواهد خواند و من در میان حلقه‌ی چشمان زیبای لیدی دنیا را دیده‌ام، همه‌ی دنیا را تمام حواس را که زندگی ساخته است، که زندگی را معنا داده است،

من ترس را مهر را شادی و غم را هزاران بار زبانه کشیده از چشمانش خواهم دید و نگهبانش پدرم بود، او را بدینجا خواب نکرده‌اند، این درخت بزرگ پدر من است، شاخسار من است، زیستگاه و نفس‌دار من است که در میان سیاهچاله از طمع حضرت دور ماند و یگانه بر جای ماند و حالا من جان او و فرزندان تن است، او نگهبان نفس و زندگی من است و به نگاهی آرام ندا خواهد داد که روده آمد دخترم پیش رو که زندگی در دستان حضرت غم است

پای درون روده‌ی بزرگی نهاده‌ام که برای داخل شدن یکدیگر را با فشار به اندرون می‌اندازند و حضرت انسان بر بالای میله‌ای درون این واگن شادمان به فرزندان‌ش نگاه می‌کند، او شادان است که این تقلا را برای رسیدن به چرخسار در

وجود ایشان دیده و سرآخرش به ازدحام لالای او ما درون این روده به حرکت در خواهد داد و من دوباره کابوس خواهم دید

به بیداری کابوس دیده‌اید، من در میان تکانه‌های این دوار، هزاری کابوس را دیده‌ام، یاد روزی که لیدی را از درون سیاهچال بیرون بیندازند، کودکش را از او بگیرند و شهر را زیبا کنند، اگر آن روز برسد چه خواهد کرد، واگن وارد اولین تونل شد و همه جا را تاریک کرد و من حرکت سلاخ‌ها را در میان واگن‌ها می‌دیدم، آنان بیشمار از جانان را بر زمین میکوفتند سر میبردند و خونشان را خالی بر زمین واگن میکردند و نهایتاً در دهان بازمانده انسانها می‌ریختند،

تمام بریدن‌ها کشتن‌ها سرخ کردن‌ها و در میان گذر در دل تاریکی تونل بود و روشنایی نهایتاً در دهان‌ها گوشتی داد که بلعیده شد حالا که دوباره تاریکی نزدیک است من حضرت انسان را میبینم که در پی شکار خود بر آمده است، هر تن نامی دور از آنان داد شکار خواهد شد و از میانه خواهد رفت،

حالا باری به چوب تر و ضربتی عظیم و روزی در میان سکوت و مسخ شدن که آخرش شکار خودش سر خود را خواهد برید،

من در سمفونی حضرت انسان میبینم که در جلوی بیشمار ایستاده و با چوبی در دست حرکت را آغاز خواهد کرد و بیشمار از منتخبان همان طعمه‌های تمدن با آرشه ویولن گردن خود را خواهند برید و نوای آزادی را خواهند خواند و دوباره نور چیزی رو به جای نخواهد داشت و مردمان آسوده بر روی صندلی‌های خود

با هم نشسته‌اند حضرت انسان امروز تنها خویشتن نیست و او ابزار بیشمار ساخته و بیشتر هم یافته زندگی را به رویشان خواهد داد،

شمایلی از مردی بی صورت در برابرم بود نمیدانم خود حضرت است یا یکی از نوادگانش اما با جدیت به رویم خواند

به دنبال چه می‌گردی چه را می‌بینی می‌خواهی چه به دست آوری سر به اندرون خویش فرو بر و زودتر خویشتن را به چرخسار برسان، ما این رگسار غول آسا را برای آسودگی ساخته‌ایم نه برای کشف و شهود به دنبال چه می‌گردی تاوان بیشتر دیدن بیشتر کشیدن است، بنگر

او صورتش را به میان ریل‌ها برد و من جنازه‌ی جانی را در میان یکی از ریل‌ها دیدم و او خندید و خواند

اگر این ابهت بزرگ انسانی نبود تو را زمانی برای اندیشیدن می‌ماند حالا دقیقاً پشت سرش حضرت انسان را می‌بینم که دستان را به شانه‌های او گذاشته و صورتش را به نزدیک من آورد و خواند

بی وجود انسان جانی برای فکر کردن نیست

به موازات او مرد اینگونه ادامه داد

فکر می‌کنی این جانوران اصلاً می‌فهمند می‌میرند، آنان مرگ آگاهی دارند سرش را به اندرون روزنامه‌اش برد و ادامه داد امروز پرفسور سرسان اعلام کردند که جانوران غیر انسانی هیچ شناختی نسبت به مرگ خود ندارند و تو دنبال ....

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که حضرت انسان چند دوری به پیش ما زد و با حالتی رقصنده روی بر من کرد و گفت

دروود بر شرف سرسان بزرگ او حقا که انسان است

من در میان صورت مرد، یخ منجمد حضرت را می‌دیدم و تاج او که کمی بالاتر از سرش بود، من دیدم که او با تمام تلاش پای بلند کرد تا برای ثانیه‌ای سرش تاج را لمس کند لیکن توانش نبود و حالا ترمز روده را خواهد کشید و به روی ریل کالبد جانی را که روده انسان له کرده بود خواهد آورد تا بر روی بلندای آن روزی تاج بر سر نهد و تنها تاج را به بازیگران این دوار خواهند داد

من مسخ این بشماران را می‌بینم و در خود ماندن این جهان‌خواران را می‌دانم من ندای حضرتشان را به بلندای چشم باز کردنشان دیده‌ام من سرما و یخ‌های بزرگی را که او بر دوششان ریخت چشیده‌ام دورترش پدرش یخ می‌آورد و از آسمان می‌داد و حال حضرت خود یخ تولید خواهد کرد و آنان را به دریای یخ خویش فرو خواهد بلعید و این سنگ‌های منجمد بی‌جان، همه دوار گردونی را تکرار خواهند کرد و ندایشان تکرار مثنوی یکسانی است که هر بار به گویشی خوانده می‌شود و ثمره‌اش چیست؟

ثمره‌ی این انجماد، زیستن در خانه‌ای بود که بویش بوی خون است، طعمش طعم جنون است، تمام حواس را در خدمت افزون است و ندای یگانه بودن از انسان ممنون است،

من خراش ندای وجودم را در میان این آب‌شدگی بارها دیده‌ام، بارها به دیدن ندایی زخم شدن ردایی پاشیده شدن فردایی کشته شدن صدایی و خون‌آلوده بودن هوایی در جای مانده و در خویش خوانده‌ام، اینجا بوی مرگ یگانه جایگاه زندگی است، لاشه‌ی درد یگانه لذت هستندگی است و رهایی در تنهایی از دوار این بندگی است و من حواس را دوباره خواهم دید، بدیشان خواهم گفت تا دوباره برآیند دوباره بخوانند دوباره برویند و دوباره شوند

من در میانه او را دیدم که از ذوق ذوق کردن پاهایش توان ایستادنش نبود، خود را به روی زمین واگن انداخت، کسی برای او جایی نخواهد داد، هیچ تن از جایش برنخواهد خاست و همه به مالکیتی که از نخست و اولین بودن یا مکار صائب بودن و یا خوش‌رقصی و اندوختن داشتند حفظ کردند و بر آن بالیدند، من در میانه راه هر بار که او به واسطه دو روز کار کردن بی وقفه در چرخسار و بار بر دوش نهادن تکانه‌ای دید و سرش را بر روی واگن‌ها خورد خواندم،

آنجایی که هر بار تنی او را تمسخر داد به سطح نورانی تصورش کرد و در میان کلونی‌ها پخش و جفت خرید خواندم

اگر برابری میانه دار بود چه می‌شد، اگر هر تن چند دقیقه بر همین صندلی‌ها می‌نشست چه می‌شد، نوبت برای همه می‌رسید و هر تن زمانی را بر روی آرامش می‌نشست لیکن حضرت فریاد می‌کشید یگانه تضمین ما برای پیش رفتن مالکیت است، او فریاد می‌زد و من به چشم می‌دیدم در میان واگن آرامش برای کسی بود که بازی مالکیت را می‌شناخت او بی که دوستی داشت تا جایش را بدو دهد،

اویی که باهوش تر بود و از حرکات می فهمید که چه کسی قصد پیاده شدن دارد و اویی که اولین بود همانان پیشرفت کردند و حالا در میان این روده‌ی در حال حرکت از انسان می بینم که چگونه پیشرفتن در بلعیدن است،  
حضرت فریاد زد

اگر همه به ویروس تو مبتلا شوند چگونه این چرخ را به حرکت در آوریم، چگونه بزرگ تر شویم، چگونه بالا و بالاتر رویم و من از بالا در حال دیدن روده‌های انسان دیده‌ام که روزی آنقدر روده بر روده خواهند گذاشت که زمین جایی برای راه رفتن در خود نخواهد داشت و اینقدر والاتر خواهند رفت تا آسمان هم جایی برای نفس کشیدن نداشته و آخرش هیچ جایی نیست جز انسان که همه جا را پر کرده و حضرت نمی داند با این حجم از پر شدن چه کند تنها می داند باید پر کرد همه جا را پر کرد

جمعی از خلف زادگان حضرت که این انباشت را به سرعت میبلعیدند و مانع پر شدن جاودان زمین شدند به دور هم در دل چند صندلی بحث میکردند و ندایشان بلندتر از هر صدایی در میان واگن بود هر کدام در میان هیاهو چند جمله‌ای را که حفظ کرده بودند تند تند بیان می کردند، منبع‌های متفاوتی برای جمله‌هایشان وجود داشت برخی را از سطح نورانی قرض کرده بعضی را از کتاب‌ها خوانده و تعدادی را در فیلمی دیده بودند و بحث پیرامون عدالت بود، نمیدانم عدالت دقیقاً چیست، عدالتی که حضرت میخواند کیست،

عدالت پسرعموی حضرت انسان است، یعنی راستش را بخواهید او اصلاً  
 عموزاده حضرت هم نیست، او را حضرت با خمیره جان یکی از پسرعموهایش  
 که مرده بود ساخت، او شبیه به یک مجسمه مومی است که با دست شکلش داده  
 و هر بار حضرت بخواهد در مراسمی او را بیاورد خودش به اندرونش می‌رود  
 صدایی را کمی کلفت لحنش را آرام و طمأنینه و رو به جماعت می‌خواند حالا  
 زن‌ها دارند از او می‌گویند و حضرت در ردای عدالت به بالای سرشان نشسته و  
 در دلش قند آب می‌کنند آخر اینان به دقتی مثال‌زدنی تمام آیات او را حفظ و  
 تکرار می‌کنند و من چشمانم در میان ناخن‌های ظریفشان که آراسته است، در دل  
 کفش‌های دباغی شده و کیف‌های چرمی‌شان بود؛ پوست‌هایی کنده شده از  
 جانان که حالا با بوی عطر گران‌بهای این خطیبان عدالت در هم آمیخته بود و  
 بوی تیز خون منجمد را به ریه‌هایم می‌فرستاد. کودکانی که از آنان رها در میانه  
 دیگران بودند نگاهی که حتی یک‌بار به مسافر خوابیده بر کف واگن نیفتاد و  
 هزاری دیگر از براده‌های حضرت در تنشان که انسانند و دیگر تاب از کف دادم  
 و خواندم

معنی این تناقضات چیست شما به یکی از انگشترهایتان زندگی پنجاه تن را بلعیده  
 و در خود خورده‌اید، به کفش‌هایتان به کیف و لباس‌هایتان به معده و روده‌هایتان  
 چند تن را کشته‌اید و عدالت ...

نمیدانم چه شد که جماعت به یکباره دست جمعی ترکید و شروع به خندیدن کرد، صدای بلندشان در گوشم می پیچید و کمی دورتر حضرت انسان را می دیدم که ریشه می رود و از این جماعت شادان است، او برایشان لطیفه گفته بود؟ نمی دانم اما همه می خندیدند و به من می نگریستند، به این میکروبی که میکروب نیست فراتر از میکروب است، آنان همه مرا نشان می دادند و باور داشتند من توموری در حال رشد کردم، آنان به ندای هماره‌ی حضرت عادت داشتند و این ندا آنان را به تکاپو انداخت و من دندان‌های تیزشده‌شان را در میان خنده‌های سرکشان می دیدم

واگن ایستاد، زنی از میانشان آمد و دست به پشت گردنم انداخت، تا خواستم خود را تکانی دهم به فرمان حضرت انسان انسان‌ها دوره‌ام کردند و با ازدحام بسیار از درون واگن بیرون شدیم، آنان مرا به پیش در خویش میلیعدند و دوباره قصری بزرگ در برابرم بود، هر کسی به سویم ضربتی می زد، صدای دشنامهایشان در گوشم می پیچید

این هرزه ارزش انسان را نمی داند

تو باید جانور بودی نه آدمیزاد

چرا روی چهارپایت راه نمیروی

و حضرت انسان در بالای قله با اشارت سیل بیشمار جماعت را فراخواند و آنان مرا با طنابی بلند به سوی دامنه بردند، حالا که در دامنه قله ایستاده‌ایم مراسم آغاز خواهد شد تا به دیدنش هر که باری از لای ران‌های حضرت جایی را دیده

چشمانش را ببندد و دیگر چیزی را نبیند و به دست بالا بردن انسان جزا آغاز شد سنگ در دستانشان بود، همه به سویم پرتاب می کردند و از این نشانه‌ی غفلت بیزاری می جستند، حالا زمان تبری جستن بود، هر که هر چه داشت به رویم ریخت، از دشنام تا آب دهان، تا سنگ و هر چه بود، رجم تنی که والایی انسان را نشناخته و بر آن دهن کجی کرده است حتمی است، حالا یا در میان رودی انسان و یا در دل رگسار و به خروج از این سیاهچال

من در لای به لای دستان آنان در حالی که آخرین گام را از درون سیاهچال بیرون نهادم نور را دیدم که در میان سرمای سرداب خفه شده بود توانی نداشت اما از لای به لای همان تن زخمی باز دیدن بود، خورشید بود ماه و زندگی جریان داشت و هوا بر روی صورت می رقصید، جمع کودکانی را دیدم که به فرمان بلند حضرت به دور هم برای تصاحب توپ فریاد می کشیدند، آنان درس مالکیت را خوانده و برای داشتن در میانه بودند، آنان حال به فریاد، به ضربت و به ازدحام به قدرت و به انهدام بر پیش بودند تا همه چیز را تنها برای خود کنند و من از دل جماعت بیرون زده بت کوچک حضرت را در میانشان شکستم و توپ را به جریان انداختم، حالا که توپ می چرخید آنان هم می دویدند، بازی می کردند و دیگر فرمان میانه دار نبود، حالا زندگی جریان داشت، حالا حرکت میانه دار بود و دیری نیاید که آنان در خویشتن از یاد بردند دورتری را

لیکن میدانم حضرت هزاری بت از خود ساخته است، در رگ و پی خوانده است، حالا در همه جا خانه کرده و بارها خواهد خواند و هزاری دیگر از این

انجماد را خواهد ساخت لیکن شاید اینان روزی به یاد شمعی در میانشان افتادند که شبمی از وجودشان را بیرون کرد تا رها باشند

افتان و خیزان از میانشان به روی بامی خواهم رفت که جریان زندگی را به اندرونم فرا خواهد خواند، من به پشت بامی که نفس را فرامی خواند، باد را به رویم می گستراند صورتم را نوازش می کرد ایستاده خواهم دید، من جریان سیال زندگی را به تمام مویرگ هایم خواهم دید، به یاد چشمان اوی خواهم بود، مادری که فرزندانش را بوسید پسری که جانی را به آغوش کشید و پدری که برایم هوای تازه ای آورد و به من چشم دوخت

همه مرا نگاه کردند و من در نگاه آنان حواسی را زنده در خود دیدم که کسی ندیده است. در این بلندای رها، وزن سنگین آن تاج یخی از سرم فرو افتاد؛ بت تمدن در این باد عریان جایی برای ایستادن نداشت جریانی در میان تار و پودم در حرکت بود که ماندی نداشته است، همتایی نخواست است و در رقابتی نمانده است میدانم می خواهید بدانید تا این حواس را به میان چرتکه های تان سبک و سنگین کنید تا تاج ترینگی را بر حواس خویش نهید و حضرت برایتان دوباره از حواس خاصه ای خواهد خواند که تنها برای نوع شماییان است لیکن این خیزش حواس در جانم ماندی نخواهد داشت که عصاره ی کشف و شهودی است که در نگاره نیست، که در کلمه نیست و واژگان مغموم و مدهوش بودنش بودند و ما آن را احساس کردیم،

لیدی در زمان بازی دو کودکش جایی که یکی گوش دیگری را آرام گاز گرفت لحظه‌ای که پرواز کفشدوزک را بر آسمان دیدم، زمانی که کفشدوزک به روی گلی نشست و با آمدن شب‌نمی به رویش طراوت کرد و حال و در میان بلندای سرداب جایی دورتر از این سردابه هست که تنها به میان جوهره کالبد ما رویده است حضرت فرمان داده تا هر چه یخ در سرداب است را به رویتان بریزند و این جوهره روان را بخشکانند و خشکیده و منجمد شوید حالا نمیدانید و من بر بلندای این بام برای گرفتن ذره‌ای نور از خورشید آمده تا به اندرونم جوهره را بیدار دارد و یخ از رویش بزداید که سرمای حضرت همه گیر و بیمار است

من در دل خاک سیاهچال آنجایی که مرا مدفون کردند به تمام توان در خویشتن برون داده پیش رفتم، بوران بود، یخ زمین را سفت کرد و راهم را خشکاند لیکن با سر زمین را میشکافتم، حفر میکردم و با هوای دهانم یخ را کنار میزدم، حالا که سبزی تابان گیاهی از دل سیاهی بتنی سخت بیرون می‌تراود که همه یخ و انجماد را به کناری زده است تو طراوت زندگی را در میان اولین برخوردش با آسمان خواهی دید، نفس شادمان از حضورش به زندگی را به خویشتن مهمان خواهد کرد، شب‌نم‌ها به رویش جمع خواهند شد و خورشید همه نورش را به درون اوی خواهد داد تا دوباره جان گیرد و حتی اگر بوران در میانه است دوباره اوی به خویشتن دوباره خواهد شد

گرمای درونی که از عصاره‌ی زندگی در جریان است و یخ به دیدنش آب خواهد بود و روان خواهد شد، حالا تمام یخ‌های اطراف به سبزینگی او سبز

خواهند شد و نهایتاً اویی را خواهی دید که سر بر آورده از دل سخت‌ترین آسفالت‌ها و یخ‌ها، یخ را آب آب را سبز و آسفالت را زنده خواهد کرد

لیکن این انفجار غریب، انحصار مویرگ‌های من است. شهر منجمد در لایه‌های زیرین این بام، با ذائقه‌ی آهن و اسید چرت می‌زند و این رویش نوپا را هیچ گامی رعایت نخواهد کرد. بر لبه‌ی این شب قطبی، من جزئی از رقص اتم‌ها در غرور تنهایی خویشتم؛ حفره‌ای گرم در حجم منجمد این سرداب، که حضرت هماره خواب بلعیدنش داشت روده باز و بسته می‌شود و توده را می‌بلعد و مردگی در جریان است و از قبرها برمی‌خیزند آنان که زندگی را فروخته‌اند جاری نخواهد شد دیگر زندگی، در میان این انجماد و انفسا؛ در میان نوع انسان که بام و شام جهان را فدای خویشتن کرد لیک من بر این بلندای غریب، هنوز نفس می‌کشم.

## فصل دوم

گردن‌بندی چرمی را به دور گردنم انداخته‌اند و با میخ به دیوار اصطبل‌ی مرا بسته‌اند، بوی فضای بسته و مدفوع خشک شده دماغ را می‌سوزاند و هوای سرد از بینی‌ام بیرون می‌زد و در همان هوا خشک می‌شد، من قندیل بستن آب دهانم را در زمان بیرون خزیدن احساس کردم و در همین هوا بود که مردی دست برد و از روی میخ افسارم را کشید.

زنی او را همراهی می‌کرد، کمی دورتر از او ایستاده بود، می‌گفت:

سارا جان عزیزم فدای آن نگاهت شوم بیا برویم مادر جان.

مرد چندباری با تلاش افسارم را کشید و من در جای مانده بودم و تکان نمی‌خوردم که شلاق را بر آسمان برد و شروع به کشیدنم کرد، باز هم

حرکتی نکردم که اولین ضربت شلاق پوستم را خونین و خون را منجمد بر تنم خشک کرد و زن بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و گفت:  
عزیزم لجبازی نکن پدرت تو را خواهد کشت.

در همین اثنا بود که مرد با شدت بیشتر افسارم را کشید و آخر در حالی که روی زمین کشیده می‌شدم مرا به درشکه‌ای بزرگ وصل کرد و حالا با کوفتن اولین شلاق در حالی که هر دو روی درشکه نشسته بودند مرا به تاخت در حرکت فرا خواندند

من بر جای مانده بودم که بشمار از درشکه‌ها از کنارم گذشتند، همه مالکان خود را می‌کشیدند و به سرعت به پیش می‌رفتند، من قند و هویج‌های آویزان بر جلوی افسار آنان را دیدم و مادرانشان لالایی رسیدن برایشان می‌خواندند

آخر میله‌ای به تنم مرا به حرکت وا داشت، به سوختن و درد توامان میله که جانم را جراحی داد پیش رفتم و زن و مرد شادان از حرکت من به دیگران چشم دوختند، به مسابقه درشکه‌سواری که ترین دوران را فرا می‌خواند و من در میان این دوار در پیش بودم.

پوست تن هم جانانم بسان افساری گردنم را می‌دید؛ آنان از این جنون دوار بیزار، انتقام می‌خواستند؟

آنان امروز خوابند، دور از دنیایند، دور از این دوار آزارند و تفکر به انفصال در من شعله کشیده است.

حضرت انسان دست بر افسارم کشید و خون مانده بر زیر گلویم که با عرق بسیار تنم در هم آمیخته شده بود را نوازش کرد و آرام خواند:

نوبت تو هم خواهد رسید در شبکه‌ات را آماده کرده‌ام زودتر سر و سامان بگیر و فرزندی بزای عزیز کم.

در حالی که به هر کشتی چند گامی به مرگ نزدیک و نفس دور از وجودم بود، سیاهی چشمانم در خون بر کفتم ماند که باز به شلاق در پیش پیش رفتم و باری افسارم را مرد محکم کشید و ایستادم، آنان به سواری کول من میهمان داشتند، برادر مرد بود، فرزندانش بودند، خواهر زن بود یا مادر مرد نمی‌دانم اما همه را به کولم سوار و دوباره شلاق را بلند کردند و من به پیش رفتم، حالا بر دوشم سنگینی آنقدر زیاد است که ایستادن سخت‌تر از رفتن بود، هر بار خفه می‌شدی گویی کسی از پشت تو را می‌کشید و پایت بر جای خشک می‌ماند اما باز باید می‌رفتی.

دوباره ایستادند این بار همسایگان جمهور را سوار بر دوشم دوباره پیش بردند و افسار را رها کردند، دوباره شلاق را بر آسمان بردند و زنی بر کولم قند را به طنابی در برابرم بست که بر رویش نوشته بود: مادر دوستت دارد.

حالا که در حال کشیدن این غول چند تنی در پیشم و چشمانم هر بار سیاهی رفته است، در میان غبار شلاق و عرق، حس می‌کنم چرخ‌های درشکه در زمین سفت فرو می‌روند. سیاهی چشم که باز می‌شود، دیگر از افسار و شلاق خبری نیست؛ می‌بینم که اینجا، درست در آستانه‌ی درب خانسار ایستاده‌ام.

خانسار؛ خانه‌ی خاندان من. دخمه‌ی همان پدر و مادری که مرا به این دوار  
 بیهوده زایدند. درشکه غیب شده، اما سنگینی‌اش مانده است؛ می‌بینم که  
 کیسه‌ای زمخت را به دوش دارم و باید بدانان می‌دادم.

در این کیسه چیست؟

چرا این بار بدبو به دوش من است؟

مرا که فراخوانده بود که این مسیر خونین را پیش روم؟

هنوز در گیجی این استحال بودم که ندای زنی مرا به خویش فراخواند:

سارا جان خوش آمدی مادر، امانتی‌ها را برایمان آوردی؟

همه منتظر همین‌ها بودند.

درون کیسه جان است، جان مثله شده‌ای از هم جانانم، من بوی تن آنان را

می‌شناسم و این بوی تن و خانه‌ی آنان است که سلاخی شده‌اند و من

بارکش این ظلمت بودم.

انتقامی که خوره‌ی گردنم بود و صورتم را خونین کرد، مرا می‌فشرد، اینان

تن مرا می‌خورند، جان مرا به سیخ خواهند کشید و برای ما دندان تیز

کرده‌اند، فروکش این احساس به چه پاسخ خواهد داد، تا کجا پیش خواهد

رفت و چگونه‌ام را مفتون حضرت خواهد کرد.

حضرت کرشمه‌ای به جان خود انداخت و صدایش را دورگه کرد و گفت:

تو هم همتای ما هستی تو هم انسان هستی بدان و آگاه باش و این بار محنت

را به زمین گذار که راه آینده برای تو است، برای هر کسی است که جایگاه

خویش را بداند و این بازی را پاس دارد.

بنگرید بر این بیشمار از انسان که جمهور مطلقه‌ی دیوان‌سالاران است، آنان به میدان آمده با کاسه‌های در دست آمده تا مشک‌هایشان را برابر دیگران بیاریند، آنان کودکان را به میان تنگ‌های آب خواهند کرد، کوزه‌ها را از افتخارات خویش پر خواهند داشت و همه در میدانی در برابر ما خواهند ایستاد، پدرم دست برد و تُنگ را بیرون کشید و شلاق را بلند کرد تا مرا به اندرون تنگ باز خواند و بر جماعت در پیش عرضه دارد که من درشکه را با لگد در مسیر راندم، درشکه به بشکه‌های خانسار ما خورد و تمام آب‌ها را چپه کرد و حالا جمهور جمع شده بر آب‌های روان ما بر زمین می‌نگریستند و آنچه از آن مانده را به اندرون کوزه‌های خود کرده‌اند، پدرم فریاد می‌زد ما از تشنگی خواهیم مرد و مادر ناله می‌کرد، او حالا تُنگ در دست را برای خوردن خواهد کاشت یا دوباره مرا به اندرونش خواهد کرد در جایی که جمهور بی‌پایانی با مشک‌های در دست رودخانه‌ای ساخته و در برابرش مدام می‌رقصیدند به جماعت در برابر نشانش می‌دادند و به فخر و فروختنش شادان بودند، حالا در میان این نمایش مداوم آب‌های در میان هر کسی آبی خواهد ریخت، من تشت‌هایی را می‌بینم که به عرق شرم بسیاری از دختران خانسار افزوده شده است.

تشت‌هایی که به عرق جبین کار کردن بسیار پسران و پدران پر شده است، کوزه‌هایی که به کول رفتن دیگران و سختی درد ماندن بر زیر بالادستان پر شده است و بالادستانی که تمام کوزه‌ها را در میان استخرهای خود می‌ریزند، اینجا عده‌ای با تشت آب جمع کردند و برخی به دورتران و به

نوک قله‌ای عظیم که حضرت انسان بر آن نشسته بود استخرهای فراخی دارند که همه‌اش از آب بسیار عرق بیشماران است که کول بر اینان گشوده‌اند.

من تمام بشکه‌ها را خالی خواهم کرد، درشکه‌ها را خرد خواهم کرد و با تکه‌هایش زمین را خواهم گشود که برایم آب بسیار از زندگی نهفته خواهد داشت، بیایید برایتان آب آورده‌ام تا از آن بنوشید و سیراب شوید. آنان وقتی به وجودم نخواهند داشت و دوباره خویشتن به تکاپو فرزندانشان را خواهند چلانند تا از جوهره آب درونشان تشت‌ها را پر کنند، آنان خویشتن را بر روی میله‌ای به دور آتش خواهند گرداند تا از آب شدن یخ تن‌های خویش این سردابه را پر کنند.

دیوارهای خانسار را از طناب دخالت بافته‌اند، من می‌بینم که این دیوارها چسبناک است هر تن را به خود می‌چسباند، هر جای دست ببری پس از چندی بدان دوخته خواهی شد و این نخ بافته را به وجود مادری پیوند خواهند داد تا به چندی پیش ندانی این تنیده در میان تن تو است و یا تن مادری که در تو پیچیده بود، من به هر بار رستنی می‌بینم که بر دیوار چسب بیشتر خواهند ریخت، تمام فضا را به مومی چسبناک بدل خواهند کرد که قصد چسبیدن است، در هم لولیدن است، از خود دور ماندن و در هم شدن است، در هم شدنی که همسان نیست، این تنیده در میان نخ ابریشمین دارد که تو در میانه‌اش هیچ خواهی بود و نخ‌های ساخته را به دستان پدری خواهند داد تا دهان چرب خویش را پاک کند و شاید مادر در خانسار، این

دستمال را برداشت و خانه را تمیز کرد کسی چه می‌داند لیکن می‌دانم که در این خانسار سرد همه را به هم خواهند دوخت.

باری به سوزن در دستان پدری که دردناک همه را به هم دوخت، او مرا به روی زمین انداخت آنگاه برادرم را به روی زمین در کنار من نشانند و با سوزن بزرگ و کلفتی به طنابی بزرگ ما را به هم وصله کرد، حالا که ما از زمین بلند شدیم به هم دوخته خواهیم بود هر جا او باشد من هم هستم و این دوختگی را جشن خواهد گرفت،

اما تنها سوزن راهگشا نیست و مادر روی اجاق مایعی لزج را پخته است، او به میان میز جایی که من و خودش بودیم غذای آماده را گذاشت و با اصرار بسیار در حالی که مدام قربان و صدقه‌ام می‌رفت سوپ چسبناک را در دهانم ریخت و نهایتش من و او به هم لولیده و یک تن شدیم،

حالا او در این تن چسبیده به من همه چیز را خواهد دید، در همه چیز فرو خواهد رفت و هیچ از میانمان دورتر نخواهد بود، خانسار ما کمتر چسبناک است و شاید خانه‌ای چسبش تمام شد نمی‌دانم اما برخی از میخ استفاده خواهند کرد برخی را پیچ به دیوار خواهند کوفت و آخرش همه در این خانسار روزی عید خواهند شد.

من شاکله‌ی این چسبندگی و در هم شدن را بارها دیده‌ام و سکوت پاسخ نخستین من بود، روزی که مادر در میان غذا آرام به رویم چشم گشود و صدایش را لرزان کرد و گفت:

مادر جان چرا ما را تنها می‌گذاری و پیش ما نیستی.

آنجایی که حضرت انسان با دستمالی چشمانش را پاک کرد و گفت: چگونه می‌توانی این پیرزن را اینگونه برنجانی، او آفتاب لب بام است. من سکوت کردم و در برابر این موم در میانمان چسبنده، چسبنده‌تر شدم، حالا سختی این چسب خشک شده بر تنم را می‌بینم همه جا با من است، لحظه‌ای رهایم نخواهد کرد و اگر ارابه را به گردن آن زن بستند من هم آن را خواهم کشید، اگر او را برای این کار بردند او مرا پیش خواهد داشت و افسار را به یکی از اشک‌ها بر صورتم خواهد بست و همه‌ی روز درشکه را به پیش خواهم برد.

او هر بار به لغزش صدایش، به چکیدن اشک چشم‌هایش، توان دوباره چسبندگی خواهد داشت و مهر سکوت بر لبانم این چسب را بیشتر به خود خواهد بست. حالا هر قدر بیشتر بتوانند بدل به بهمنی بزرگ شوند و به هم بچسبند توان بیشتری خواهند داشت و این بود که در میان خانسارها یکی در میانه پدر و مادر و فرزندان بود و دیگری پیشتر رفت و پدران و مادران دیگر و خواهر و برادر را به هم چسباند تا نهایتش قبیله‌ای چسبیده به هم به پیش آورد که در میان رفتن همه را زیر پای خود خرد خواهند کرد و کسی توان ایستادگی در برابرشان را نخواهد داشت

اما من باری سکوت را شکسته‌ام، من در برابر این چسبناکی به گرمای تنم اثرش را از میان خواهم برد، به ندای اولین دروغ ایستاده تمام بندها را خواهم درید؛ آنجایی که صدایش را با غم آلوده کرد و مرا فرا خواند تا به روی او بنشینم و نهایتش دست در دستان او، تن بشمار از جانان جهان را به

دیگ بپزم. خروشیده تمام چسب‌ها را در هم دریده‌ام، مثال آن روز در دوردست‌ها، آن روزی که تمام جنگ میان ما را آغاز کرد و خانسار مرا یاغی نظم هزاران ساله خاندان خویشان دید.

او کارد تیزش را به دست، در میان حیاط می‌چرخید، او به دنبال گوسفندی بود که برای قربانی به درختی بسته بودند و خود را به آن نزدیک می‌کرد، من او را دیده‌ام. او نمی‌دانست چرا در این خانه است. حضرت انسان همان روز هم بر دوشم نشست و مدام در گوشم می‌خواند:

به چه نگاه می‌کنی؟ این گوسفند است، می‌فهمی؟

گاو، خر، گوسفند، این‌ها نمی‌فهمند، می‌فهمی؟

تو می‌فهمی نه آنان، بفهم دیگر، من نمی‌دانم تو چرا انسان نمی‌شوی آخر. آخر من انسان نیستم، باور کنید من انسان نیستم و او هم انسان نبود، او هم آرام آرام غذای خویشان را نشخوار می‌کرد و فکری هم نداشت، نمی‌دانست می‌خواهند با او چه کنند و من هم نمی‌دانستم، آخر سن و سال زیادی نداشتم و از روزی که او را به حیاط دیدم تمام جانم او بود، بازی با او بود، صدای او بود، خوردن او بود؛ و حضرت انسان با بی‌میلی و اکراه به بالای سرم می‌آمد و می‌خواند:

این جانور را رها کن، نمی‌فهمی برو با یکی از هم‌نوعان خود وقت بگذار، این‌ها نمی‌فهمند.

راست می‌گویند من هم نمی‌فهمم؛ نمی‌فهمم چگونه تنی را تیمار کنی و گردنش را ببری، چگونه فرزندت باشد و سلاخی‌اش کنی، چگونه او را به

خود بچسبانی و آخرش به مسلخ ببری و تیغ را بالا برد. مرد تیغ در دستش بود که من با سر به میان شکمش رفتم و او با ضربت من کمی عقب رفت، شوکه شد، بر جای مانده بود و فریاد کشید:

چه می‌کنی دختر، دیوانه شده‌ای؟

صدایم را جایی که به ترس می‌لرزید جفت کردم و کلفت‌تر از معمول گفتم:

تو چه می‌کنی پدر؟

مرد روی گرداند و زن را صدا کرد:

بیا این دیوانه را ببر، اعصاب مرا خرد می‌کند. او آن روز نتوانست سپیدان‌موی را سلاخی کند و من فردای آن روز تیغ را به میان چاه و سپیدان‌موی را به دل دورترانی بردم. نمی‌دانم سرنوشتش چیست، شاید دیوی او را جسته، سلاخی کرده است، شاید او به دشتی رفته و فرزندى آورده است، نمی‌دانم اما آن مرد شلاق را بیرون کشید و مرا به درشکه بست، او به دوشم دوباره گوشت‌های یخ‌زده خواهد بست و با شلاق مرا به پیش خواهد راند تا بیشتر به دوش بکشم و بیشتر بدانم که مالکان کیستند. مدام برایم حضرت انسان می‌خواند:

چموشی نکن، نهایتش تو هم شلاق خواهی داشت، تو هم درشکه خواهی داشت و برای تو هم اسباب خواهیم ساخت.

اسباب‌ها را در گنج‌ها گذاشتند و رها کردند، امروز آنان کم‌رمق‌تر شدند. نمی‌دانم، نمی‌دانم آنان اسباب‌بازی اینان بودند یا انسان اسباب به دستان آنان، و نمی‌دانم امروز بیشتر مبتلا بر این اسباب هستند یا دورتران. درب گنج‌ها را که باز می‌کنم، تصویر اولین خدا را می‌بینم که باد کرده در انتظار من است، او با نگاهی غضب‌آلود و چشمانی خونین‌رنگ به من می‌نگرد و منتظر کرنشی خواهد بود و آنگاه که از من ناامید شد چند ناسزا به زبان عبری، نمی‌دانم شاید هم عربی داد و من در گنج‌ها را بستم؛ اما این خدایان در میان گنج‌ها بسیاری سال‌ها است که آنجا منتظر مانده‌اند. حضرت انسان روی گنج‌ها دمر دراز کشیده بود و می‌خندید، می‌گفت: این خدایان آهنی و چوبی را ببین، این بت‌های سنگی، این بی‌ارادگان مفت‌خوار، تاکنون هیچ دردی از دوش انسان باز نداشته که تنها بار افزوده‌اند. آنگاه خودش را کمی جمع و جور کرد و از گنج‌ها پایین انداخت، درب آن را باز کرد و رو به خدای درون گنج‌ها گفت: چه شده است؟

این اخم‌ها برای چیست، تاجت را می‌خواهی؟  
 آن را به من عاریه دادی این قدر خسیس نباش آخرش به تو پس می‌دهم،  
 نگران نباش مدتی بر سر من میهمان و شاید روزی به تو پس دادم؛  
 پس دهم که چه کنی؟

فکر می‌کنی من نادانم، تو می‌توانی به روی ماه بروی، اتم را بشکافی، با دکمه‌ای کل زمین را نابود کنی، نمی‌توانی؟

خدای درون گنجه دوباره لبی به سخن گشود چیزهایی گفت که زبانش را فکر کنم حضرت انسان هم نمی دانست چرا که به میان حرفش پرید و در گنجه را بست و با صدای بلند گفت:

فقط ادعا بدون هیچ عملی، ای لعنت به این نادانی و جهل ریشه دار در وجود نوع انسان خردمند.

من به یاد خدای در میان گنجه افتادم که در روزگاران کودکی بارها به پایش نشستم و برایش از دردهایم خواندم، می دانید در همان شب شوم که سپیدان موی در حیاط بود و در انتظار تیغ نشسته بود برای خدا خواندم که او را رها دار و ریشه‌ی این جنون را از دل آن مرد که قاتل خواهد بود برون دار، لیکن او برایم آیاتی را خواند که فرمان ساختن آن مرد را داده است، فرمانی که هزاری از آن مرد را ساخته است، تیغ‌ها را تیز کرده است و گلوها را دریده است، او هر روز به ترس من، به نادانی و ناتوانی من باد کرد و تمام گنجه را گرفت، او در کودکی منتظر اشک‌هایم نشست، هر بار به ناله‌های بیشتر بزرگ شد و در میان این حقارت دوار من، بالا و بالاتر رفت، آن قدر بالا تا روزی من نیز او را خداوندی کریم و بزرگ خواندم و جان سپیدان موی را از او خواستم و فردایش تمام بت‌ها با هم شکست.

حضرت انسان در آغوش خدای گنجه‌ها در حالی که مرا در حال دزدیدن تیغ دیدند خشک ماندند، آنجایی که سپیدان موی را رها کردم به خود لرزیدند و روزی که از بام تا شام مرد مرا در حیاط خانه به شلاق بست هر دو بت سنگی و تهی در برابرم شکستند و آب شدند و حالا حضرت انسان

هر از چند گاهی برای خوشی مذاق من هم که شده تصویر بی‌خدایی به خود می‌گیرد تا شاید به این اوصاف روزی با او هم‌پاله شوم.

در میان خانسار آکواریوم‌های بزرگی را کاشته تا در میانش صید تازه کنند، آنان رحم مادری را که درونش جنین کودکی داشت در میان آکواریوم خود رها خواهند کرد و با چوبی بلند که برای ماهی‌گیری ساخته‌اند به روی آب این رحم تور خواهند ریخت و در انتظار خواهند نشست، اولین صید را پدر خواهد دید و در میان ران‌هایش به دنبال روزنه‌ای است تا او را بدل به شمشیر فاتح خویش کند، اگر تیزی شمشیر را در میان ران‌های او دید داستان شادمانی‌اش کامل است و اگر تختی سرد در میان ران‌ها او دید او را ناامید خواهد کرد و آنگاه ماهی تازه آمده را در میان تنگ خواهد گذاشت و بدل به مجسمه زینتی خود خواهد کرد و درب خانه نصبش خواهد نمود و زین پس تمام آب‌های خانه نزد او خواهد ماند و شکارچیان به دنبال فتح خواهند رفت.

آنان همین کالای زینتی را شکار می‌کنند و در این سیر بی‌معنا، معنا را خود خواهند ساخت؛ معنایی که همه چیز دارد جز معنا.

این بازی داشتن آب‌های در میان تنگ این گونه است؛ باید زینت را محفوظ و شکارچی را تیزدندان کرد و آخرش او بی‌خواهی دید که زینت دیگران، همه آب درون تنگ را به بشکه‌های خانسار خویشتن خواهد ریخت، آب بیشتر آبرو بیشتر خواهد ساخت.

آنان همه‌ی آب را می‌خواهند، کسی تشنه نیست اما حاضرند به تشنگی و مرگ دیگران آبی را در خانه انبار و آب‌انبار را بدل به استخرهای زینتی کنند که اندرونش بیشماری از این ماهی‌ها را به دیوارها چسبانده‌اند حالا چه زنده و در حال رقص و چه مرده و به جنازه‌هایی مصلوب.

من شمشیر فاتحشان برای دریدن زینت در آب و جمع کردن خون در میان تنگ‌ها را برای زیبایی رنگ در استخرها دیده‌ام، از سویی حضرت انسان می‌خواند که بیشتر کنید و دورتری خدای در گنج‌ها می‌خواند محفوظ دارید و در خویشتن بمانید و من در میان فریادهای کرکننده‌ی آنان اویی را دیدم که نخستش زیبا بود؛ آری زیبا بود، به زیبایی دشتی آرام، هوایی موج، بادی سرکش. زیبایی‌اش در لرزش برگ در باد بود، در چشم آرام حیوانی که بی‌صدا نگاه می‌کرد، در پرواز کفشدوزکی که بر گل نشست و شبم بر تنش طراوت آورد. عاشق همان لحظه‌های خاموش بود، عاشق نفس گرم زمین پس از باران، عاشق نگاه کودک که بی‌هیچ حسابی می‌خندد و روزی در میان یکی از لبخندها لبانش لبانم را گرم کرد و تمام یخ میان دنیايمان آب شد.

حضرت انسان بالا و پایین می‌پريد او دوست داشت تا مرا مفتون خویشتن در لباس انسان دارد و فردا شکم بزرگ شده‌ام را جشن گیرد و فریاد وانفسای خدای گنج‌ها مرد در خانسار را بیدار کرد و قداره در دست قباله‌ی اجبار ازدواج به تمنان را دوخت، مادر چسب می‌دوخت پدر سوزن می‌کاشت تا

ما را به هم بدوزند و ما رها در میان آسمان به اولین بوسه، باران طراوت زمین را نوشیدیم و مستانه به دور بودن خویشتن رقصیدیم.

پدران فریاد می کشیدند و مشک‌ها را پاره می دیدند، آنان آب‌های رفته از این جوی را دردناک خواندند و فکر کردند او امروز با مشک در دست آب ایشان را مالک و به میدان آورده است، اما ما مشک نداریم، هر وقت آب می‌خواهیم آسمان به رویمان باران خواهد گشود، در میان لبانمان جاری خواهد شد که زندگی در میان لحظه‌بودگی ما جاری است.

من در میان آینه روزی را دیدم که به گزش زبان مردی در خانسار و اشک چشمان زنی آشنا آن کردم که در خیالم نبود، تنها آب در میان کوزه ایشان بود، من می‌دیدم که حضرت در نزدیک من نشسته و در انتظار است، او می‌خواند که سر عقل بیا و بازی کن، حالا که یاد دارم آنان مرا به بند ندادند، اما نخ نامرئی زبان زن در بدنم تنیده بود و می‌چرخید، می‌چرخید و روزی پسری را در خانه پذیرا شدم که برای خریدن آمده بود، آنان معامله را جوش داده بودند، قرار بر دادن چند بشکه از آب حیات در بشکه‌های مرد بود و آنان مرا به آسیبان خود می‌بردند، قرار بود تنها درشکه همان پسر و مادر و پدرش را بکشم و دیگرانی نداشتند و زن مدام در گوشم با لالایی آرام می‌خواند: او همه چیز تمام است.

من آنان را پذیرفتم، آنان آمدند و حوری خود را دیدند و پسندیدند، و او در دوردستی مرا دیده است، بسان بت در گنجه چرخیده است، او به

زوزه‌های باد فریاد هم کشیده است و لب‌هایم که آتش او را در خویشتن داشت آخرش مهر سکوت این چسب‌های آهنین را کند و فریاد کشید:

بس است، این بازار مکاره را ببندید، این جان‌فروشی است. و دوباره میدان جنگ دندان‌های مرد در خانسار را به هم تکاند و دیوانه‌اش کرد، شلاق خواهد داشت، نیش خواهد زد، زن را به میدان خواهد فرستاد، ناله خواهند کرد، نفرین و دشنام خواهند گفت لیکن این علقه را به همان تیغی خواهم برید که می‌خواست سر سپیدان موی را ببرد.

مرد در خانسار پشت در اتاقم فریاد می‌کشید:

این بی‌تخم و تر که نمی‌داند خانواده چیست و گرنه کدام دیوانه‌ای در میان دعوی برادرش با دیگران طرف دیگران را می‌گیرد، از همان روز می‌دانستم او مایه ننگ این خانواده است.

راست می‌گفت، روزی که برادرم مالکانه کودکی کوچک‌تر از خود را صاحب شده بود و بر پشتش سوار، دنیا را می‌گشت، مرا در برابر دید که او را به زمین انداختم و از دوستش دورش کردم، من آن قدر منتظر ماندم تا هر بار خیز برداشت و بر کول او نشست او را دوباره بر زمین بگذارم و آنقدر به تکرار پیش رفت تا دیگر هوای دوش سواری نکرده است، آنان روزی به خانسار ما آمدند و پدرش فریاد زد: کودک شما کودکم را لگدمال کرده است، به دوش او سوار می‌شود او را خونین بر جای نهاده است. آنجایی که مرد و پسر خانسار ما لب به انکار بردند من خواندم که دروغ است و شلاق

را به دستش دادم تا برابر دیگران آب تنم را بچکاند و به میان تنگش بریزد که باز آب بسیار از کف داده بود.

یکی از خادمان خدای در میان گنجه که به سختی زبان ما را یاد گرفته بود و با لکنت سخن می گفت در حالی که بدنم پر از زخم های تازیانه بود مرا تیمار کرد و به گوشم خواند:

چرا با دنیا به سر لیج افتاده ای، چرا خودت را از مقام انسانی دور می کنی، چگونه می توانی خودت را با خر و گاو و درختان همسان بدانی و به مقام والای خود پشت پا بزنی آخر این چه دنیایی است که برای خویشتن جهنم کرده ای؟

من در میان آتش سرمای سینه سوز سرداب به صورت منجمدی می نگرم که با نزدیکی و باز کردن دهان وجودم را خواهد سوزاند، اینجا از سرما می سوزی صورتت سرخ خواهد شد و از درون آتش خواهی گرفت، سوختنش دردناک تر است و این ها می دانند که چگونه این سرما را مهار کنند، هر بار که شلاق خوردند شلاق خود را تیز خواهند کرد، آنان به ضربت بعدی بر دوش در برابر آرام خواهند شد و این حضرت انسان است که حالا در حال مالیدن شانه خادمان خدای گنجه می خواند:

شما بخوانید پدر روحانی شاید این ناخلف زاده نانشان دانا شد و این نوع جنون را برکند.

آن ها با هم صدایی مدام برایم می خواندند و از والایی این شرافت در میان وجود انسان می گفتند حالا آن ها در حال معاشقه با هم هستند، هر روز

یکدیگر را باد و بزرگ می کنند و حضرت می داند که تاج را مدیون بودن آن خدای در گنجه ها است. در حالی که من به کودک همبازی برادرم می اندیشیدم که چگونه لگدمال این دوار شده و فردا به دوش که خواهد رفت و تقاصش را که پس خواهد داد حضرت انسان به لاله گوشم خزید و خواند:

اگر ما نباشیم و این تمدن نباشد تو حتی توان اندیشیدن به جان هم نخواهی داشت.

یاد آن کیسه مرا به خود فرا خواند، آن کیسه که بر دوش من بود، آن را چگونه حمل کردم و اینجا آوردم، آن جشن که برای این بیشماران بر پا بود، تا چندی دیگر بزم شدن انسان را خواهند داشت و دوباره میزبان تنگ های آب هم خواهند بود و همه به خانسار ما خواهند رسید و تمام آن کیسه را خواهند بلعید. من خودم را به میان آشپزخانه رساندم که زنی در میانش نبود، آن ها بیرون رفته اند و کیسه آنجا است.

بازش کردم، تن بی جان و خونین هم جانانم بود، آن را به دوش گذاشته و بیرون شدم، اینبار افساری بر دهانم نیست، سنگینی اش بر شانهم بود و می دیدم که باز هم افسار می بندند، آنان بیشماری را به خدمت در آورده و بیگار خواهند کرد و من می بینم که از نوع خود سر برون و دوباره جان حیوان است که به سورتها می بندند، من بیشمار از برادرانم را می بینم که به سورتها می یخ شکن بسته اند، آنان را بسته در میان یخ سرداب رها کردند و من تمام کیسه را در برابرشان به زمین ریختم.

سگ‌های بزرگی بودند، چند روز است که غذا نخورده‌اید، چگونه دنیا را برای شما تنگ کرده‌اند، گویی همه جا تنها انسان است، دیگر هیچ از دنیا برای شما نیست و تنها در میان زباله انسان به جستار غذا می‌گردید، من خون ریخته را دیده‌ام و حالا دست کم غذا به دهان کسی خواهد رفت، که گوشتخوار است، که گرسنه است و در میان چنگال استمار است. آنان می‌خوردند و من فریادهای بشکه‌های شکسته‌ی آب در خانسارها را می‌شنوم، دیگر آبی برایشان باقی نخواهد ماند و هر روز را به لعن خواهند داد. بتهای در میان گنجه‌ها به همدستی با حضرت انسان امروز برای خانسارها لغز بسیار خواهند خواند و آنان را بیشتر فریب خواهند داد تا به ترغیب در آمده و باز پس گیرند تمام آب‌های رفته از رودهایشان را. من در میانه هوایی که نسیم زندگی را جریان داد، سیر شدن برادرانم را دیدم، شکستن بت‌ها را کشیدم، آب‌های روان بازگشته به رودها را نوشیدم و نهایتش زمزمه خواهم کرد جان در میانه بیدار است. تنها و دور از قبیله‌ای که او را طاعی می‌دانند باز هم بیدار است، و در کسی باز خواندن دوباره بیدار است.

من در میان خانسار از لابه‌لای دیوارهای چسبناک، آکواریوم پر آب و قفس‌های پر تکرار روییدم، سنگ و سخت، صلب و پولادین. این جان‌سخت، سنگین است و جای نداد تا بر او بچسبند، او را ببینند و عمری دراز در میان خشکی و سرما تنها ایستاد، تنها ماند تا او را نبینند، هر جا خشکیده تن او را دریافتند و از او گذر کردند و طعمه‌ی دهانشان نشد و

بدین سان ماند و جوهر جان درون وجودش را روان و غلتان کرد، بر پوسته‌ی سنگین و آهنین خویشتن تمام جان محفوظ ماند و رشد کرد بالا رفت در خود نماند و به حرکت پیش خواند، او را به دیدن نیافتند که درون این سنگ زنده بود و حالا سنگ را خواهد شکافت و بیرون خواهد تراوید که روزی به زایش سبز خویش بیشترانی را برون خواهد داد.

حالا که در میانه رستن‌ها پیش رفته‌ام، روزی که به بالین جان پدرم نشسته و در آغوش اوی آرمیده‌ام، سپیدان‌موی را خواهم دید که به دشت ما پای نهاده و با هم زندگی خواهیم کرد، او فرزندانش را به میهمانی‌مان برده است که هوا را دور از این انجماد سرداب ساخته است. من در میان این رویا صورت حضرت را دیدم که شادان است، جا خوردم بر خود آمدم و برای چندی نفس در سینه‌ام حبس شد، مگر می‌شود حضرت از شادی ما شادان باشد و این گونه لبخند بزند.

روی بر او خواندم:

چه شده است؟

پاسخ داد: بیا و خویشتن ببین چه تصویری ساخته‌ایم این زیباترین تصویر ممکن است در پاسداشت بزرگی انسان و این فخر جاودان دنیا.

من تصویر خویشتن را در آغوش معشوقم دیدم که بر روی استخر بزرگ زینتی یکی از اشراف کوفته شده بود و سپیدان‌مویی با چند کودکش دور ما را گرفته بودند، حضرت این تصویر را بدل به زینتی در میان استخر انسان

کرده بود و ما نقشی از این جنون بودیم؟ بازی چیست بگو منظورتان از این کارها چیست؟

حضرت که لبانش تا بناگوشش باز بود گفت: تو ایده‌های خوبی به من می‌بخشی ما باید نشان دهیم بر فرزندانمان که تا چه اندازه رحیم و بزرگواییم و این تصویر سندی بر این بزرگواری است، تازه داده‌ام تصاویر کوچکی از آن گوسفند و توله‌هایش هم چاپ کنند تا در روز عید نو برای فروش گوشت تازه گوسفندان از آن هم استفاده کنیم.

من تصویر در میان استخر را می‌دیدم که به سویم هجوم می‌آورد، سپیدان‌موی فرزندانم را گرفته و فرار می‌کرد و می‌خواند: اینان گوشت فرزندان من را دوست دارند. و در امتداد گام‌های بلندش بر روی دیواری دیدم نوشته‌اند: گوشت تازه‌ی گوساله برای عید نو. حالا من با تیشه‌ای درون استخر را خواهم کند، دیواره‌اش را خراب خواهم کرد، تمام کارت‌های چاپ شده را از میان خواهم برد و حضرت انسان دوباره تصویر می‌سازد، دوباره فیلم می‌آورد، کارتون می‌خواند و شعر می‌بافد هر روز آن قدر از بزرگی و عظمت و مهربانی انسان خواهد گفت که خودش در میان بریدن سر فرزندش هم باور کند مهربان است و گردن کودک خویشتن را از سر مهر بریده است.

## فصل سوم

استوانه‌ای بلند و بزرگ، دراز، گول آسا و بی‌پایان در برابرم بود که نامش را بلوسار می‌نامند. اینجا مأمن مصرف نوع برتر انسان است، ویتترین بزرگی برای حراج حضرت و من سیمای حضرت را در میان زرق و برق بسیار این استوانه‌ی بزرگ می‌بینم.

او خویشتن را در ویتترین یکی از این قفسه‌ها محصور کرده و لبخندی ملایم بر لب زده است، او زبان به کام گرفته و دیگر سخن نمی‌گوید.

آخر اینجا همیشه حق با مشتری است و مشتری‌ها بت صلب سنگی انسان را می‌خواهند و حضرت برایشان آراسته گشته است.

من در میان این استوانه‌ی بی‌پایان که سر و تهش معلوم نیست، بشمارای از این نوع دانا را می‌بینم که بر روی کول هم، قطار در پیش می‌دوند،

آنان برای داشتن در میانه‌اند، لولیدنشان در هم برای بیشتر داشتن، شروع جنگی بی پایان است، حضرت در میان ویتترین مغازه در حالی که من ولعش را برای تکان دادن پرچم و شلیک کردن گلوله می‌دیدم مسکوت بود و خلف زادگانش می‌دانستند بی شلیک گلوله‌ای بازی آغاز گشته و حالا می‌دویدند،

آنان دروازه‌های بلوسار را از ریشه می‌کنند و در پیش، خود را به نزدیک‌ترین غرفه‌ها می‌رسانند، اولین لباس را می‌خریدند، به روی تن می‌پوشیدند و دومی را بر تن می‌کردند. هنوز زمان کوتاهی نگذشته بود که ده‌ها لباس بر هم پوشیده، در پیش به سوی غرفه‌هایی برای خوردن بودند، آنان از سوخاری ران‌ها تا آب‌پز جان‌ها به دهان‌های باز فرو می‌بردند، طعام بر طعام، بی آنکه حتی باری حس گرسنگی در میانشان زبانه کشد و حالا بسان توپی بزرگ باد می‌کردند،

همه چیز برای خریدن بود و در میان بلوسار بزرگ همه چیز را می‌فروختند، غرفه‌های بزرگ برای فروش لباس‌های بهاره، غذاها و ادویه‌ها، گوشت تن لخت و عور، تا دندان عاریتی برای بلعیدن؛ اینجا از کلیه‌های انسان در میان یخ آویزان بود تا قطعات خویشتن را تازه کنند تا نوع خویشتن برای پاسخ به حوائج خواستن در میان فصل‌های جفت‌گیری، همه چیز برای فروش است و خریداران سر از پا نمی‌شناسند،

حضرت انسان خشک‌شده در برابر جماعت، بر روی ویتترین به خانسارانش نگاه می‌کرد؛ آنان که فرزندان خود را درون تنگ‌های بلورین برای فروختن

آورده بودند. جان حیوان را قطار در پیش، از بالغ و فرزند، خردسال و پیر به میان تاخته بودند، از کبد تا قرینه، از کلیه تا رحم خود را می فروختند و حضرت لبخند می زد که پیشرفتن در همین حوالی بود، او قول وصلت با حضرت را داده و حضرت فرزندانش را در برابر قدوم مبارک او قربانی می کرد، بیایید به بازار مکاره ما بیایید این رحم تازه‌ی انسانی برای فروختن آماده است، تنها کمی اسپرم و تخمک خود را به ما بسپارید تا چندی دیگر برایتان فرزندی تازه از نوع انسان برآوریم.

حضرت در ویتترین با نگاهی بر زیبایی پیشرفت، دوباره منتظر ابداع بود، باید بدیع‌ترین در پیش، غرفه‌ها را نو کنند، باید چیزی بیافرینند که هم‌تایی ندارد و دوباره در میدان خواهند بود تا آن نداشته را برای خود کنند و دشت داشتن را به بذر خواستن خود بیارایند.

من در میان بلوسار به دنبال قاشقی بودم که دیروز از من گم شده بود، من یک قاشق برای خوردن در خانه داشتم و حالا در میدان اینجا با سیل عظیم جماعت، در پیش، غرق میدانی بودم که انتهایی نداشت؛ زاغ‌های توپهایی که توپ هم تکانش نمی داد، آنان گرد و دوار به دور هم می گشتند و توپ‌ها تمام صحن استوانه بلوسار را پر کرده بود و من در جستجوی یک قاشق، هزاران قاشق را در برابر دیدم.

مردی فریاد می زد: اگر ۱۲ قاشق بخرید یک دانه اشناتیون خواهید داشت

دیگری می‌گفت: من ۱۲ جین ۱۲ تایی را نصف قیمت دیگران می‌دهم؛ و آخر راه، یکی کیسه‌ای از قاشق را آورده بود و قیمتش را به گرم مشتری‌ها رها کرده بود.

من در جستجوی یک قاشق تمام بلوسار را زیر و رو کردم، همه نگاه سنگینشان را بر من می‌دوختند و بر من عتاب می‌کردند:

آخر مگر می‌شود؟

یک دانه قاشق به چه دردی می‌خورد؟

اما من تنها یک نفر بودم و این یک قاشق کفاف زیستنم را می‌داد و در میان این نوع دانا، نادان‌ترین دوران بودم و همه این را خوب می‌دانستند، یکی نگاهی به رویم انداخت و گفت:

من چیزی برای بخشیدن به گداهای بی سر و پا ندارم خدا جای دیگر روزی‌ات را حواله دهد

دیگری با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:

کمترین میزان قاشق در توپخانه ما ۱۲ عدد است، اگر می‌خواهید آنجا است. و اوایی که با دیدن من و این جمله، مرا به اندرون برد و شادمان شد و خواند: آری به جای خوبی آمدید من مأمن همین عتیقه‌های نایاب هستم، می‌دانم شما کدام قاشق را می‌خواهید، همانی که اولین بار پرفسور سرسان با آن روده گوساله شش ماهه‌ای را به دهان برد و نشسته رهایش کرد، من همان نوع خاص از قاشق را به قیمت دوازده کیسه از قاشق‌های برنجی معمول به شما خواهم داد و من توپ شیشه‌ای سنگ و صلیبی که رسوخ

درویش ناممکن بود، بیشمار از توپ‌های بادکرده در میان بلوسار را می‌دیدم، آنان که بیشتر داشتند به بالاتر رفتند و بیشتر بر هم پوشیدند، بیشتر بر هم خوردند و بیشتر داشتن را دوره کردند، آن قدر لباس بر لباس، اشیا بر اشیا، خوراک بر خوراک کردند تا نهایت بدل به بزرگ‌ترین توپ در میانه زاغی انسان شدند و به مراتب هر که کمتر داشت، توپ کوچکتری بود؛ و من در میدان این بلوسار عظیم، میدانی که برای بازی گرد آورده بودند، دیدم که بیشمار از توپ‌های کوچک که تنها شکم را سیر و لباسی بر تن داشته و نداشته، توپ توپ‌های بزرگ شده و به ضربتی آنان را به پیش خود می‌چرخانند، یکی را زیر پا له کردند، یکی را سوراخ و دیگری را جلد بر تن دیگران بردند و حالا با توپ‌های در میان توپ‌های بزرگ‌تر بازی خواهند کرد، برخی را برای کودکانشان انتخاب و دیگران را برای خویشتن در میدان خواهند داشت.

آنان به طمع ضربتی زدن بر من پیش آمدند و اولین لگد بر تنم برای بازی بزرگان، زخم بزرگ تاویل بر پای حکیم دانا بود، آخر این توپ سنگی برای بازی نیست، کسی را توان بازی با او نیست، اگر زبان باز به تحقیر که یک عاشق را به گدایان می‌دهند، شمایل گدایی زیستنشان در برابرم بود که بام تا شام در تعقیب لقمه‌ای هر روز خویشتن را گدای دروازه‌های داشتن دیگران کردند، اگر به لگد فخر میدان دادند و باد کردند، اولین برخورد با سنگ تنم تمام بادشان را از میانه برد و تصویر دونشان را نمایان خویشتن کرد؛ باد می‌کردند، بالا می‌رفتند، می‌ترکیدند و پایین می‌افتادند و صدای

ترکیدنشان را خویشتن هم شنیده‌اند.

رسوخ سایه حضرت انسان درون زنی مرا به خویشتن و هستی کنارم بود، من او را می‌شناسم، او را بارها دیده‌ام و او شیفته‌ی انسان است، او به داشتن درشکه‌ی خویشتن، اسباب تازه‌ی در پیش و رسیدن به قله‌ای که برای حضرت است، حضرت‌وار هر روز مرثیه‌خوان شدن انسان بود و امروز به کنارمن، به ویتترین غرفه‌ها شعر خویشتن را خواند:

زیبایی و شکوه این ویتترین‌ها را می‌بینی؟

ما همه چیز را برای خود فراهم آورده‌ایم اینجا همه چیز برای ما فراهم است، تو به دنبال بازگشتن به قعر جنگلی می‌جنگی که ما برای داشتن طعامی یکدیگر را بدریم، تو این شکوه بی‌مانند ما را نمی‌بینی که همه چیز را برای خویشتنمان کرده است؟

راست می‌گفت همه چیز را برای ما کرده است، همه چیز را،

همه چیز بزرگ است، بی‌انتها است، این بلورین سار زندگی انسان، همه‌ی زندگی و حیات را برای ما کرده است، من تصویر برون زدن اولین قطره خون از میان چشمه‌ی حیات انسان را دیدم که شن‌های اطرافش را خونین کرد، اما بازنايستاد، اولین حیات را به خونی آغشت که جانش گیاهی تنه‌ی بود، اما دوباره خون از میان چشمه جوشید و بیرون رفت، دوباره شن‌ها را بلعید، در خود کرد و حالا حیوان از کودک تا بالغش در میان سیخ‌های داشتن انسان می‌سوزد و دوباره به جوشیدن آدمی دل خوش کرده است، باز هم خواهد رفت، همه را خواهد بلعید و من در چشمان هستی، حضرت

انسان را دیدم که به روی تمام کودکان در حجره‌ها، کارگران در غرفه‌ها،  
 مادران در برکه‌ها چنبره انداخته، نشسته است،  
 هستی هیچ نخواهد دید، هیچ از خون در میان اشیای قیمتی را نخواهد دید،  
 او جنگلی را در برابرش تصویر کردند که بام تا شام انسان دورتران برای  
 داشتن می‌جنگید و امروز این جنگ را به دوش‌های پوسیده خویشتن ندیده  
 است، به روزها، ساعت‌ها، سال‌ها در میز آب شدن نچشیده است و حضرت  
 انسان دوباره با لبخندی به چشمانم چشم دوخت و هستی را عبادت کرد:  
 آری ما درخت‌ها را قطع می‌کنیم، حیوان‌ها را می‌کشیم  
 لیکن میلیاردها انسان در سلامت و آسایش زندگی کرده‌اند  
 هستی تصویر بیشماری از والادستانی را دید که در حباب آرزوهای او  
 زنده‌اند، حتی باری در آرزوهایش تصویری داشت که دیگر کار سخت هم  
 نخواهد بود و حضرت هیچ بار، هیچ گاه اذن نخواهد داد تا او ببیند از  
 کارتن‌های بی‌هوده ساخته از تن درختان، کتاب‌های ناخوانده از جان  
 پدران، گوشت‌های سوخته از جان مادران، ریختن به قعر آتش از خواستن  
 انسان بی‌کران؛ او نخواهد دید چگونه شلاق بالا خواهد رفت، باری درشکه  
 به دوش اسبی نجیب است و روزی بر گرده‌ی مادری انسانی که نجابتش را  
 دریده‌اند، حضرت انسان تنها میدان توپ‌ها را در میان شکوهی تصویر  
 خواهد کرد که در نظمی بی‌مانند در میان زیباترین بلورین، بلور زمردین دنیا  
 در حال پوشیدن زیباترین البسه تاریخنند و خوشمزه‌ترین غذای جهان را به  
 آرامش در دهان برده‌اند و هستی از انسان بودن شادان است؛

آخرش جینی قاشق خریدم، یکی را برای خویش و یازده قاشق را به زمین انداختم تا شاید انسان‌هایی آن را جستند که از صبح تا شام قاشق می‌سازند و توان داشتن یک قاشق هم نداشته‌اند و حضرت همیشه دور آن‌ها است و هیکلش را چنبر بر روی وجودشان خواهد کرد تا دیگر کسی وجودشان را نبیند که آنان سایه انسان‌اند.

و من در میان سایه‌ها، زیستن سایه‌وار خویشتن را در میان بنای تازه‌ای می‌بینم که حضرت انسان در حال بالا بردن آن است،

اینجا خانه‌ی من است

حضرت داد می‌زد، فریاد می‌کشید و بر روی دیواره‌ی بلند این سازه‌ی عظیم، سنگهایی را کنار هم چیده بود، رویش را نقش و نگاری کنده بود و بلند فریاد می‌کشید:

اینجا مال من است

اینجا را خودش ساخته بود؟

نمیدانم، فکر کنم در ابتدا آجر این سازه بود، بعدتر عمله‌ی این سازه شد، ترفیع گرفت و معمار شد، مهندس خواندنش و حالا تنها مالک اینجا است؛ و پرچمی که صورتش را نیم‌رخ بر رویش داشت و زیرش بزرگ نوشته شده بود انسانیت، بر روی سازه نصب کرد.

اینجا را آجر تن هم‌جانان ساخته‌اند، درون کوره‌های بزرگ همه را آب کردند و در قالبی ریختند و نهایتش آجر بر آجر هم گذاشتند، من صورت

اسب‌های بارکش را می‌بینم، گاوهای شخم‌زن، تمام گوساله‌های  
سلاخی شده و سپیدان موی را؛  
او را هم به آجر بدل کردند؟

حالا او درون این سازه است همه را آجر خواهند کرد، از زنانی که در میان  
کوره‌ها به طول سال‌ها از تحقیر و کوچک شدن تا نیمه و بی عقل خوانده  
شدن، از شیطان مجسم بودن و اخته و ختنه شدن تا کودکان در کار مثله  
شدن، همه را آجر خواهند کرد، فوج فوج کارگران را درون کوره خواهند  
ریخت و از عصاره‌ی تنشان آجر تازه خواهند ساخت و بر بنا بیشتر پیش  
خواهند داشت،

حضرت خودش بر روی هم رفتن آجرها نظارت خواهد کرد، این سازه  
انتهایی در پیش نخواهد داشت و فرمان آجر بر آجر نهادن است،

او مستانه در دیدن این شکوه هر روز ریشه‌ی عشرت خواهد رفت و من در  
میان بنای ناکوک انسان، آجر نخواهم شد، می‌دانید من هم کار می‌کنم اما  
کم کار می‌کنم؛ نه آنکه کم کاری کنم و در دل کار از زیر آن بگریزم که  
من زمان بودن خویشتن را پاس داشته و تنها به قدر کفاف کار خواهم کرد،  
اگر همه روزی ۱۰ ساعت خود را به کوره‌ها دادند من ۲ ساعت، کفاف  
زیستتم را خواهد داد، اگر همه خود را به دالان رسیدن بر بام این بنا راندند  
من در پاگردش خواهم نشست، اگر همه چیزی را فدای رستن در این

بزرگی حضرت می خوانند و هر کار را خواهند کرد، از قتل در محراب تا بریدن تن پدرانمان در سیلاب، مرا در این خودسوزی انسان نخواهی دید. سار به پرواز در میان آسمانی است که خویشتن بنا کرد و سازه تنها مأمّن جستن دانه‌هایی است که او را زنده نگاه دارد و دوباره حس پرواز در او بیدار باشد،

هستی از آنچه داشت شادان است، او روزی را برای کفاف زیستن میدان نیست، او آرزوی ترینگی در سر داشت، در دلش مدام از حضرت انسان می خواند؛ باید والاتر رود و حال در پیش بود پله‌ها را یکی دو تا می رفت و هر چه کار در برابر بود را به جان می خرید

حالا در میان اتاقی حسابدار است که صدها تن در میان کوره‌هایش در حال ساختن چمدان‌هایی هستند که از هزارش یکی سهم آنان نیست؛ او پیشتر بازاریاب سلاخی بود که نمی دانست چند گوساله را تا کنون کشته است و مادرش دورانی را در انباری بود که جنازه‌ی جانان را در میانش مدفون می کردند و باز هم شادان سرود انسان را می خواندند.

من آجر نشده‌ام هر بار که به کوره نزدیکم کردند دور رفتم و چندی خویشتن را دورتر از اینان فرا خواندم، هر بار که کاری برای کردن بود، همه جایش را بو کشیده‌ام مبادا بوی زخم گوشت تنی، جان درختی و بهره از انسانی در میانه است؛ من همه جا را بو خواهم کرد، درون تمام سوراخ‌ها خواهم رفت تا نهایتش کاری کوتاه پیش دارم که همان قاشق تنها برای کفاف زیستن من است.

روزها به خیال هر روز در حال ساختن خانه‌ای برآمده‌ام که به دلش کسی آجر نیست، آجر می‌سازند همه می‌سازند، نوبتی می‌سازند، بلند نمی‌روند و اندازه خواهد بود، هر آنچه نیاز است در خود خواهد داشت و آخرش همه کم کار خواهند کرد و آرام خواهند بود،

هستی با ولع بسیار جام شراب را بالا داد و حضرت انسان به سلامتیش چند رقص پا کرد، آنگاه به پیش من آمدند و رؤیایم با دست پاره‌پاره کردند، حضرت مدام می‌خواند: اگر کم کار کنیم چگونه بخوریم؟

راست می‌گوید او چگونه می‌تواند دیگر نایاب تخم کودکان ماهی‌ها را به دهان کند، باله‌ی کوسه را به جان کند، چگونه می‌تواند به ابریشم و بلوریان سینه را عیان کند و هر روز به رنگ کتک ماشین تازه را میان کند؟

آجر کم انسان برای او خانه‌ای نخواهد داشت و همه در این وانفسا که برای خویشتن در جنگ‌اند هر که از برابرشان گذشت را به درون کوره آجر خویش خواهند کرد و هر که آجرش بیش دنیا به کامش پیش خواهد رفت. سازه پابرجا بود و من در میان یکی از تونل‌های عمیق کار کردن، به پشت میزی بودم یا میزی پشتم بود نمی‌دانم اما او در خاطرمانده است، اینجا همه آرزوی رفتن در قبای حضرت را دارند، حضرت هر روز برایشان به گوششان مدام می‌خواند که اسبابتان آماده است بروید و شادمان باشید، برایتان درشکه آماده کرده‌ام بروید و حیران باشید، حضرت خواند و آنان گوش کردند تا نهایتش یکی از متمولان حضرت شدن در برابرم، دیگری را به سخره در پیش، دست بر زمین کوفت.

می‌دانید اینجا همه دنبال حریم شاهی خود هستند، اگر رئیسی، مرئوسانت در میانه‌اند، اگر مرئوسی، کارمندت بهانه است، اگر کارمندی، نگهداری نشانه است و اگر نگهداری، آبدارچی خزانه است، آبدارچی هم برای خود حریم شاهی خواهد ساخت؛ اگر آشپزخانه‌ی سازه جایش نداد، آشپزخانه، خانه را تصاحب خواهد کرد و بر صورت همسرش خواهد کوفت، همسرش خواهد چرخید دندان کودکش را خواهد شکست و کودکش در میان رنجش، دوران اولین لگد را به شکم اولین گربه در خیابان خواهد زد؛ شاید مورچه‌ای را نیز با پا له کرد و شاید درنده‌خویی در میان سیاه‌چال دنیا در انتظار فردایی بود تا خرخره مادرش را بچود.

ندیده‌اید من او را دیدم، دیدم که سرکارگری کارگری را شماتت کرد، لاجان و مفت خوارش خواند و لغزشش را در میان چنگ و نای برای جفت‌گیری به یکی از زنان در دورتر میز فرستاد، شاید هستی بود نمی‌دانم اما من در اثنای دیدن این دوارِ خشک به جا ماندم،

آنان در خانه منتظر بودند، نگاهشان به در بود، کودکانم را می‌گویم، آنان غذا می‌خواهند، من هم غذا می‌خواهم، اصلاً چرا به آنان می‌گویی، چرا دوباره در ردای حضرت رفتی و دوباره خویشتن را باد کردی؟

آری به رسوب درونم که به تکانه‌ای از وجود انسان می‌آلاید یکه نخورید، من هم به زاد در میان همینان آمده، دیده و دنیا گشته‌ام و حالا در میان همینان، آنجایی که سرکارگری، کارگری را خشک بر جای واداشت، همو

را دیدم که دیروز کارگر دیگری را خشک کرده است، دیروز خشک کرد  
و امروز خشک شد و منجمد همه بر جای ماندند،  
حضرت انسان خودش را به نزدیکم رساند و آرام گفت:  
می دانستم تو هم می دانی شرط بازی چیست  
زبانم را چند باری در دهان گاز گرفتم و فریاد را چندی به اندرون خوردم،  
مشت هایم گره کرده بود، برای پرتاب آماده بود و دوباره نفس را به درون  
خوردم و کارگر دوباره برای خشک کردن در میان دیگران در حال جولان  
دادن است،

تا چندی دیگر چند تن همدیگر را منجمد خواهند کرد و تا شب این  
ویروس جنون تحقیر، همه را حقیرتر خواهد کرد و حضرت از این تسلسل  
حقارت شادان است که آخرش تاج خویشتن را بزرگ تر خواهد دید.  
می دانید ما در اعصار این گونه منجمد و خشک شدیم و من همه ی آموختن  
در میان آن کلاس های منجمد را به یاد دارم، در دل آن یخچال های  
بزرگ صنعتی که کودکان را به کنار هم بر روی میز و صندلی ها  
می نشانند، همه را به یاد دارم، همه را به اندرون قالب های یک سان فرو  
می دادند، می گذاشتند تا دمای یخی هوا همه را منجمد کند و آخرش از  
قالب، آنان را بیرون می ریختند،

من همه این قالب های یخی را دیدم، آنانی که از همان روزگاران دانستند  
باید یخ زدن را پذیرفت، باید منجمد بود تا به کوره راه داده شوی؛ و در

میان این سازه عظیم در دل رفتن بر کوره‌های کار، تمام آن یخ‌های منجمد در اعصار را می‌بینم،

اینان همان یخ‌های دوربازان‌اند که امروز در قالب تازه خویشتن بدل به آجر خواهند شد، روزی یخ بودند و امروز آجر خواهند بود، می‌دانند که بر تاج است، که بر تخت است، که صاحب و ارزنده است، آنان این درس بندگی را به کرات در میان تمام یخچال‌های صنعتی از دوربازان آموخته و می‌دانند. حالا که در میانشان گام برمی‌دارم می‌دانم کدامین این فریاد از دل کدامین انجماد برخاسته است، از لزجی چسبان در خانسار است یا از سرمای خشک‌کننده اعصار است،

مرا در میان یخچال‌های بزرگ خویشتن کردند و یخی در میانه‌ام راه نداشت می‌دانید من از شیره ناخالص خویشتن که هم‌تراز انسان نبود در خود مخلوط کردم، دیگر همتای ایشان نبودم و روزی به آغشتن نمک درون خویش از یخ زدن مانع شدم و آنگاه دانستم، دانستشان راهگشای فردا است،

هر روز در خیال می‌بافتم اگر حضرت انسان نبود تنها ارزش میانه‌دارمان جان بود، از این دانستن چه‌ها می‌کردیم، چگونه تیمار جان را رعایت می‌خواندیم و سازه برای تیمار بود و رؤیا را دوباره به فروختن تیمار حضرت انسان در میدان پاره پاره دیدم،

آخر اینان سلامت خویشتن را هم مبادله می‌کنند، جان خود را هم می‌فروشدند و پرستاری از زخم را، به مزایده خواهند گذاشت.

حالا که دوار گردون حضرت در برابرم به چرخ در آمده است می دانم خواندن رها بخش دوران است، پس خواندم، آن قدر خواندم که بیشتر از ندانسته را دریابم و سازه را تیمار کنم و روزی در میان سازه آنجایی که معاش به گردن بریده‌ی پدری از جنس درخت در دوردستی برای چاپ کردن فهمی بود که شاید دیگری را بیدار هم می کرد، بیدار نخواهم کرد. می دانی در میان شاخسار، شاخه خود ریشه است، ریشه خود ساقه است، همه در پیوند با هم تنیده است و هیچ تن توان الک کردن این پیکره واحد را نخواهد داشت و روزی که فرمانی برای کار در میان خون بود تمام بورا استشمام کردم، بویی که از دل صدها قبر بی نام و نشان بود، ردای داشتن طعام در دهان را به روی میز آن که مرئوس رئیسی از حضرت انسان بود کوفتم و خاصه خویشتن را بیکار دوران کردم.

مرا هرجی به بودن با انسان نیست، من زمین را خواهم کاوید و نان را از دل خاک زمین و به آسیابان کردنش خواهم خورد و تن به بریدن شاخه‌ای از شاخسار حیات جان نخواهم داد.

روزی که صدایش را بالا برد، فریاد زد، فرمان داد، بر کول حضرت نشست و گنجه‌های خانه رو بیرون کشید و ردای خدایان را بر تن کرد، آن روز هم به بی میلی در برابر خویش خواهد دانست که سار طاعی در برابر فرمان است، یاغی در برابر بردگان است و پاره کننده زنجیر اسارت تمام خانان است.

در پرواز به بالین روزگاران انسان، حضرت انسان صدایم کرد، من سازه‌ای را دیدم که یک آجرش کم بود، انسان‌ها دورش را گرفته و حضرت دیوانه شده بود، می‌گفت ای فرزندان خلفم کسی چاره‌ای بجوید و گرنه ما از معنا تهی خواهیم بود، همه‌ی معنا درون آن یک آجر در میانه است، اگر آن را در این پیکره جا ندهیم دیگر از ما معنایی در میانه نخواهد ماند. حضرت این را گفت و فرزندان خلفش یک‌به‌یک میدان را شکار خویشتن کردند، اولین آنان کل بنا را به یکباره فرو ریخت و تا انتها دوباره ساخت. آنگاه که عرق تنش خشک شد و دوده‌های خاکِ پراکنده در هوا از روی نمای سازه به کناری رفت، همه دیدند که جای یک آجر، سه آجر از بنا کم شده است.

حضرت نالان بود او فریاد بی‌معنایی دوران را می‌کشید و از تهی شدن معنایش در هراس، نوک ناخن‌هایش را می‌جوید که دومین پادشاهان، این خلیفه بر زمین دوران‌ها بر پیش آمد و تمام بنا را به چشم بر هم زدنی فرو ریخت. آنگاه با سینه‌ای ستر در برابر حضرت ایستاد و گفت: امیدوارم سرورمان از این کرده راضی باشند ما دیگر چنین بنای شومی را در پیش نداریم و همه چیز عالی است، حضرت بزرگوار بنگرید سازه‌ی اصلی ما امروز تا نوک ماه رسیده و در حال پاره کردن بدن لاجان او است و هزاران سازه که من ساخته‌ام هم در پیش هست؛ هستی از کنارش بیرون زد و خواند: راست می‌گویند ارباب خودم به حساب‌هایش رسیده‌ام.

حضرت که کلافه شده بود فریاد کشید:

کسی نیست تا این سازه را به جای خود بازگرداند؟

ما نمی‌توانیم به عقب بازگردیم باید بیشتر رویم و راه را افزون کنیم  
در همین حال فوج فوج آدمیزاد می‌آمد و مدام بر روی هم می‌کاشت و  
خراب می‌کرد، هر بار در دل سازه یکی دو آجر کم بود، نمایش را حضرت  
نمی‌پسندید.

من در حالی که در دامنه بنا نشسته بودم، یکی از سازه‌ها که کامل شده بود  
و حضرت داشت فریاد می‌زد دوباره یکی از آجرها کم است، را بالا رفتم و  
آجری درون سوراخ کردم.

همه بهت‌زده به من نگاه می‌کردند، مردان و زنان هر که نامش انسان بود  
گویی من هتک حرمتی کرده و راهی را به اشتباه رفته‌ام؛ می‌خواستند با  
سنگ‌های در دست، بدنم را مدفون در خاک کنند که حضرت انسان  
صدایش را کلفت کرد و رو به جماعت خواند:

درستش هم همین است، آفرین فرزندانم

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که یکی از ملاک بزرگ جهانی فریاد زد:  
اما حضرت والا، این بر خلاف آموزه‌های باستانی ما است، ما باید دوباره بنا  
را علم کنیم و پیش ببریم.

حضرت با کلافگی رو به جماعت خواند:

ما اسیر گذشتگان نیستیم، ما باید پیشرفت کنیم و این مسیر را در پیش ببریم؛  
شما فکر می‌کنید ما همتای خدایان در گنج‌ه بیماریم؟

همه رفتند و من دوباره کاری داشتند تا دنیا به پیش رود و می دانم حضرت دور تا دور آن طبقه که من درونش آجر فرو دادم را با داربست محکم بست و فرمان داد تا تمام بنا را فرو ریزند و دوباره بسازند، او فهمیده بود که تنها همان طبقه و همان آجر می افتد، نمی دانم موفق شده است یا نه اما امروز هم حضرت مدام می سازد و به خراب کردنش دوباره پیش خواهد برد. در دوار بی معنای انسان، هجوم بر تن معنا را می بینم که بی رمقش کرده اند، من در میان غرفه ها می گردم تا شاید چیزی برای خوردن، پوشیدن و زنده ماندن بیابم و خیزش لرزان ناامیدی بر روی تمام تصویرها، تارهای وجودم را می جود. دست به پیراهن سپید آویخته در غرفه می برم؛ انگشتانم از داغی دوازده ساعت کار اجباری مادری در تاریکی کارگاه های نمود می سوزد؛ همان که با فرزندگی گرسنه سر بر بالین گذاشته است. تکه ای بیسکوئیت را به دهان نزدیک می کنم؛ بوی اسارت مرغی در شتاب ماشین های جوجه کشی و استعمار پنهان، از بافت نان بلند می شود. تک تک این اشیاء آغشته به جنون تصاحب اند؛ این آویز بلورین بر دوش پیرمردی سنگینی می کند که تلو تلو خوران زیر تازیانه ی تحقیر صاحب کار سقوط کرده است تا لقمه نانی به دهان برد.

در وجود اینان چیست؟

کسی می داند؟

کسی اندرونش را دیده است؟

می توانید رأی بر طهارت اینان از آزار دهید؟

آنان همه چیز را آغشته به جنون کرده‌اند و گریبانم در دستانِ این افکارِ خفه‌کننده فشرده می‌شود.

می‌دانید انتهای این دالان مرگ است، او مرا تنگ به خود می‌چسباند و برایم لالای رهایی می‌خواند:

آری بیا، اگر بیایی تمام رهایی برای تو خواهد بود؛

اینجا اگر دستت ترک زد و خشکیده شد و خواستی کرمی بر ترمیم آن زنی، از کجا می‌دانی که در میان ساختنش تن جانی را ندریده و به اندرونش نداده‌اند تن جانی را ندریده و نارس نکرده‌اند؟

تن جانی را ندریده، گرسنه رها نکرده‌اند؟

او برایم لالای مرگ را می‌خواند:

بیا دخترم بیا با هم برویم، بیا و در آغوش من در این بنا از این بار محنت انسان در آی؛ و حضرت با بلندگویی در دست در انتظار من خواهد بود.

او منتظر است تا از بالای بلندی به زمین بنشینم و در بوق و کرنا خطاب‌های بیماری روانی مرا سر دهد؛ هزاران تن پوش از پزشکان حاذقی که روان را

خورده و بلعیده‌اند قطار خواهند شد تا به بیماری من شهادت دهند، تا

روان مرا در برابر دیدگان عموم برقصانند و نشان دهند که گره‌ی چپش راست است. به گمانت در میان اراضی گنجه‌ها حالا نمی‌دوشند

تن گاوی را برای شخم زدن زمین‌ها؟

امروز ماشین ساخته تا زمین را بکنند؟

اگر صاحبِ همین نساجی، یکی از شرکای سلاح‌خانه‌ی تمدن بود چه؟

نمی‌دانم.

من به روی طبقه‌ای درآمده که به میان دیدن رنج‌های جانِ جانانِ جهان تنها می‌خندند، من اینجا درآمده و مرگ را می‌بینم که برایم با فلوت نوایی را نواخته که تشنه‌ی شنیدنش بودم. در میان تصاویر امروز برای بیشماران، هر بار می‌بافند از رنجشِ بی‌پایانِ جانان و آنان می‌خندند، آنان از نبودن در این دار، به نام قربانی می‌رقصند.

باورت می‌شود؟

آنان به دوره کردنِ دردِ دیگران، احیای شادی خواهند کرد، هر روز ملودی را در دست خواهند داشت و به کمتر از خویشتن نظر خواهند انداخت تا به کوچکی او، بزرگ و به دردهایش، رنج خویشتن را از یاد برند؛ و حالا من در سالن بزرگی که تماشاخانه‌ی این تمدن است می‌بینم که فیلم زیستن بر رنج جانی را می‌بینند و با هر حرکتش ریسه خواهند رفت. صدای دنباله‌دار لبخندهای آنان در وجودم رخنه کرد و آخرش مرا به بامی رساند که مأمّن روزگارانِ رهایی در خویشتنم بود. حالا که در این میانه دیگر نه از پدرم خبری است و نه هیچ جانی، تنها مرگ است که به ندایی بر وجودم می‌خواند:

رها شو و خویشتن را به دستان باد بسپار، ما در اینجا در انتظار تو هستیم. او می‌خواند، یگانه ارزشت را به دست ما بسپار و رهایی را دریاب. حالا مرگ آمده تا به دنباله‌ی آموختن از انسان، رهایی را با جانم مبادله کند و من همه‌ی ارثم را خواهم داد؟

جانِ درون تنم، این قطرات ترسان از وجود انسان، ساکت شده و من را می‌بینند. تنم، این نگهبان شاخسار جان، بر جای مانده و آخرش چشمانم دورتری را دید که در میانه‌اش کودکی لقمه نان خویشتن را با ساری بی‌بال شریک شده است.

سار بالش زخمی بود و کودک برایش دانه‌ای ریخت، او دیدنش را دید، خوردنش را چشید و زندگی‌اش را زیست. حالا که او را می‌بینم می‌دانم حضرت او را فراموش کرده است، مبادا او را ببیند و فردا خواهد دید، اگر دیده باشد فردا او در این دوار به آجری بدل خواهد شد و تمام زبان‌های آتش درونم فریادی است که برای او را مأمنی شوم، که فردا در دستان او است. نمی‌دانم شما می‌دانید، این کلنجار درون سینه‌ام در حال تکه کردن وجودم به میدان است؛ سویی می‌خواند که توان بیداری جان درون انسان در دستان است و مرگ مدام برایم از رهایی در دل خویشتن می‌خواند. به مرگ گفتم اگر روی مرا در خود بلعیدی و دور رفتی، به همگان بخوان بر مزارم گندم بکارید تا نان بخورید و آزار را تا حد توان دور دارید. او این را بدانان خواهد گفت؟

می‌دانی هیولای غم، همواره شکل مسخ کردن مرا به خود خواهد گرفت و دیدن را دوباره خواهد کرد، آن قدر خواهم دید تا در این سکوت جانفرسا غرق در رنج بنشینم و حضرت انسان شادان است؟

او جنس معیوب نمی‌خواهد؛ چه یاغی طاعنی در میدان و چه در خودمانده‌ی افسرده دور از میدان، او آجر می‌خواهد تا بنایش را بیش دارد و پیش برد.

مرگ با تو ام، بیا اینجا

من می خواهم بدانان بگویی که بر روی مزارم گندم نکارند، من آن خام شریف را می خواهم، می دانی درون آن زندگی جاری است، او همه زندگی را در خود دارد؛ و من در میان خانه‌ای در دل کارخانه‌ای می خواهم بیندیشم، می خواهم در میان ابزارهای حضرت انسان غوطه‌ور، روزی را بیالایم که خاک در دستانم غذای تمام جانان است.

غرفه‌ام را خواهم زد، من در میان همین بلوسار هم غرفه‌ی ویسپوژی را خواهم زد، من آن را خواهم ساخت؛ روزی را که در دلش از میان خاک، غذا می‌سازم که دیگر هیچ رنجی در میانه‌اش نیست.

من خاک شریف زیر پاهایم را بدل به خوراکی خواهم کرد که جان را از درون سینه‌های منجمد انسان بیرون خواهد کشید.

تو ندا می‌دهی و برایم می‌خوانی، صدایت را دورگه می‌کنی و به همخوانی حضرت برایم می‌بافی تا از بالای بلندی به زمین بشتایم، پایان زندگی را جشن بگیری من در بلوسار غرفه‌ام را خواهم زد

حضرت بیا من هم پیشرفت خواهم کرد، مگر دیوانه‌ی پیشرفتن نبودید؟ مگر همه چیز را در گروی جلو رفتن ندیدید؟

من خوردن گیاهان را جلوتر خواهم برد، آزار را از میانه برخوردارم داشت، بیا با هم جشن پیشرفتن را بگیریم و روزی را ببینم که همه به خوردن بی‌آزارند.

مرا در گلدان نمی‌توان کاشت، من ریشه حتی به خاک هم نخواهم داشت، من در میان هوا به مکیدن رطوبت بیکار آسمان زنده خواهم بود؛ در دل این هوا زندگی در جریان است، او زندگی را به من خواهد داد و من ادامه خواهم کرد آنجا که نوازش باد بر صورتم ذره‌ای از زندگی را داد، او را خواهم بوسید و به دهان خواهم کرد. من بوسه بر تن خاک خواهم زد که مأمن زیستن را به ردای زندگی بر تنم آویخت و او را پاس خواهم داشت. حالا بیایید و در دل غرفه‌ی ساخته بر دنیایم بخورید و بیاشامید و هیچ تن را آزار ندهید که یگانه قانونمان منع آزار است.

## فصل چهارم

گام در میان آسفالت‌های سنگین سرداب هر روز تازیانه‌ای در پیش خواهد داشت، حضرت نخواهد دید و اذن دیدن هم نخواهد داد او هم کار نداشته باشد کسی حال دیدن نخواهد داشت، آن قدر زرق و برق دارد دنیا که مجالی برای دیدن به حضار نداده و آنان لبریز از دیدن‌اند تا کنون از بلندای سازه‌ی افرای انسان، زمین پیش پای را دیده‌اید؟ در دل رگسار با گذر روده‌های انسان یکی یکی ساقه‌های جان به زمین افتادند؛ اولین گربه به اولین ضربت سنگین روده آهنین انسان به زمین افتاد و خونش آسفالت را پوشاند، او تلوتلو می‌خورد که دومین روده روان به قامت کودکی جنازه‌ای کاشت و باز هم نخواهند دید

شاید در ساعت بدی به پشت بام رفتید، آخر در ساعتی خاص ابزاری به پیش خواهد بود که همه جنازه‌ها را به خاکروبه انسان خواهد ریخت و کسی دیگر جنازه‌ها را نخواهد دید

من در دل این سردابه‌ی افراز هر روز بر زمین بی انباز، پیش بر خاکروبه‌ها خواهم رفت، در کنار سطل‌های بزرگی که انسان مازاد خویشتن را بدان ریخته است خواهم گشت،

می‌بینید، این جعبه از نوع خودتان، از کودک خویشنتان پر بود و مازاد را در کنار سطل‌ها یا به در خانه‌ها و والاتر در میان جعبه‌های طراحی شده حضرت رها خواهند کرد تا شاید آجری از آنان هم دندان خان را بگیرد و او را به پیش رفتن فرا خواند و من باز هم خواهم گشت اولین صدای رنج‌آلوده جانی را خواهم شنید که تنها در میان تاریکی بود، رنجی به میان شکمش باد کرده، از چشمانش برون می‌ریخت، این درد‌آلوده دوران بسیار است، همه جا را پر کرده و من به هر رفتنی تنی از آنان را خواهم دید، روزی صدای تنهایی است، روزی درد گرسنگی است، روزی بی‌مهری و دربه‌دری است و باری تنگنای مرضی در دهان بی‌اثری است

به آغوشم چند جای خالی است، چند دست‌ها در میانه است، چند پای نای کار کردن داشت و چند روز توان بیداری است، به پیش بر کول در دست بی پا بر زمینِ وا نفسا رستم از این خاک بی‌فردا،

فردا بر این یاغی که جایی نیست، جاهی نیست، مرهم اسراری نیست،

حضرت خودش را تنگ به من چسباند و خواند:  
 رها کن سارا، آرام باش، این جهان را بدل به جهنم کرده‌ای  
 راست می‌گفت اینجا جهنم است، زیستن برای ما در این دنیا جهنم است،  
 بیداری در میان سیل خوابان جهنم است، دیدن در میان کوران جهنم است و  
 آنان به بهشت خویش شادان‌اند  
 من بی‌شماری را در کشاکش آواز بلند و رقصان دیدم که در کنار یکی از  
 سطل‌های مازاد انسان می‌رقصیدند و جانی در خود لول می‌خورد و درد  
 می‌کشید و آن‌ها در میانه صدای هیاهوی خویشتن هیچ‌بار صدایش را  
 نشنیده‌اند

می‌دانی، دیدن در میان این هزارتوی ندیدن‌ها جهنم است  
 این سطل‌های مازاد که انتها در خود نداشت و از همه جای سرداب صدای  
 رنج، بوی درد و نور مرگ می‌پاشید و جماعت بی‌شمار زَندار در بهشت  
 خویشتن به بالای رنج آنان بیشتر می‌رقصیدند و من امروز هم کودکی را به  
 آغوش کشیده‌ام که در کنار یکی از این سطل‌ها رها شده بود، چشمانش  
 چرکین، صورتش داغ و توانش بی‌حال بود، از گرمایش بدنم می‌سوخت و  
 در آغوشم آب می‌شد و من به جماعت بی‌شمار در پیش می‌نگریستم که  
 در حال یز می‌جام‌ها را بر هم می‌کوفتند و به سلامتی بهشت انسان  
 می‌خواندند،

بهشت ضرورت انسان می‌خواندند یا بهشت منتخب انسان و شاید بهشت  
 ابرانسان و آخرش ترینه‌ترین انسان‌ها را به پیش خویشتن و به کیشش

می‌رانندند او در آغوش من باز هم می‌سوخت، اگر راه کج کنم و خویشتن را به یکی از این سازه‌های تیمار برای رستن جان که مثلاً نامش جانسار است برسانم با من چه خواهند کرد؟

آنان چرتکه‌ها را از زیر میز بیرون خواهند کشید و جان در میانه را به روی ترازوی خویش خواهند داد و به چرتکه با مدد از دانش هستی برایم طومار بلندی خواهند خواند و آخرش بر روی میز با ضربت خواهند گفت:

بیست و هفت هزار و ششصد و سی و دو اشرفی برای سلامت او باید پردازیم، اگر داری کار را شروع کنیم و اگر ندارم چه؟

به سرعت ردای تازه جفت‌گیری و مهربانی نوع انسان را بیرون خواهند کشید و با آب و تاب در حالی که بلندگوهای جانسار خویش را در پشت بام نصب کرده، می‌گویند:

البته که ما برای بیماران در خیابان و بی‌بضاعت و ره‌اشده برنامه‌های خاصی داریم و شما می‌توانید با پرداخت تنها بیست و دو هزار اشرفی این غائله را ختم کنید

حضرت در زمان ادای بیست و دو هزار، بیست را آرام و ناشنیدنی دور از میکروفون و دو هزار را بلندتر گفت، آن‌قدر بلند که رقصنده‌های کنار سطل‌ها از شنیدنش به وجد آمدند و گیلان بعدی شراب را به سلامتی بخشندگی ابراسان خوردند

و حالا او در آغوش من کماکان خواهد سوخت، آخر من تمام دارایی‌ام بابت کار یک‌ماهه پیشتر، دو هزار اشرفی است که آن را هم صاحب‌خانه

دیروز درب منزل از جیب برداشت در حالی که کلید را توی درب می‌چرخاندم او باز هم خواهد سوخت و من به شاخسار خویشتن در آمدم، اینجا مأمَن جان است، جانسارِ بی‌نشان است و آنان به دیدنم به پیش خواهند بود،

فرزندانی که رحمم آنان را به من نداد و انسان به خرابی و ویرانی، به مازادی و درد بی‌درمانی، به سکوت و گذر در بهشت خاندانی به من داد، همه را در کنار سطل‌ها، بر روی پله‌ها، در زیر روده‌ها، بر روی بام‌ها و در باران و در آسمان رها یافتم و بر جانم دوختم، حالا ما یازده نفریم مدام بر تعدادمان بیش و کم شده است، مرگ از لای به لای تشنان لولید و خویشتن را به دستانم رساند و در میان نوزاد تازه‌ام چرخید، بعد با صدای کشداری گفت:

گفتم که دیروز خودت را خلاص کن و نزد من بیا  
حالا امروز باید او را با خود ببرم من او را تنگ به خود فشردم، او هنوز کوچک است، به کوچکی درون او مرگ پیچ و تاب می‌خورد و خود را به دورش لول می‌داد و گرمای تنش بیشتر می‌شد  
من او را در میان تشنی از آب سرد خواهم داشت، او را تا صبح پاشویه خواهم کرد، من در میان این شاخسار امن هزاران راه را رفته‌ام که جبر نداشتن اشرفی‌ها به من آموخت، تمام داروها و درمان‌ها را چشیده و دانسته چه باید بر او داشت و خواهم داشت، به اولین مایع در میان رگ‌هایش، گرمی تن کم خواهد شد و دوباره مایعی این بار زرد رنگ تنش

را آرام‌تر خواهد کرد، من آنچه چرتکه‌داران جانسار انسان خواندند را خواندم و تیمار کردن را می‌دانم، و مرگ با ندایی دردآلود برایم لایبی‌وار تکرار را خواند و گفت:

ارزشش را ندارد خودت می‌دانی چه خواهد شد  
حضرت انسان با شور بسیار به میان حرفش دوید و گفت:  
بدبخت‌تر می‌شوی دوباره او خواهد مرد و تو خود را به مرگ آویزان  
خواهی کرد

چشمان مرگ برق می‌زد، شادمان بود، او می‌دانست که با هر بار مردن یکی از این جانان در آغوشم تا کجا پیش می‌روم شاید به مرگ هم آویزان باشم و او چه بیش از این خواهد خواست

جان در آغوشم را به میان ملحفه‌ای سفید گذاشتم و به روی شاخه امن  
شاخسارم پریدم و به میان نوع انسان چشم گشودم  
آی مردم می‌بینید، این بی‌شمار از رنج در میانه را می‌بینید؟

توان در میان بازوان خویشان را، آن را هم می‌بینید؟  
تا روزی درد گریبان خویشان و خانسارتان را نگرفته به میدان نخواهید بود،  
حضرت پایین شاخه را تکانی داد و تعادلم را برهم زد و خواند:  
چرا باید خودشان را بازیچه دستان تو و این دنیای جهنمی تو کنند  
آنان شادی خود را دارند، زندگی خود را دارند، دنیای خود را دارند و چرا  
باید خود را در درد و رنج دیگری درآویزند و بهشت را به جهنم تو  
بفروشند،

مرگ خودش را کش و قوسی داد و گفت:

همه که مثل تو دیوانه نیستند سارا جان

در میان همین طویل و دراز خواندن اینان بود که او تکانی خورد و بر روی ملحفه چشمانش را باز کرد، من از روی شاخسار به سرعت پریدم و خودم را بالای بالین او رساندم که جریان زندگی را دوباره در میان شریان‌های وجودش به تکانه داده بود، صورتم گر گرفت، ضربان قلبم بالا رفت، به چشمان سبز و زیبایش نگریدم که در میان جان جاری بود، به تپش جان در میان وجود آرام خویشتم، خود را بدو رساندم و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زدم که حالا کمتر داغ بود،

او صدای آرامی از سر رضایت کشید و دوباره چشمانش را بست و من با لبی خندان، سبز شدن ریشه‌های زندگی را در میان آپارتمان ۵۰ متری خود می‌دیدم، که درختانی تنومند در میانش جوانه می‌زدند بالا می‌رفتند، همه جا سبز می‌شد و بوی زندگی همه جا را پر می‌کرد،

من در میان هوای زندگی چشمانم آنانی را می‌دید که جانشان در آرامش زیستن بود و با بازدم بلندم به ناگاه تمام تصویر حضرت و مرگ ناپدید و شاخسارم سبز شد و جوانه زد

تلاطم احساس به میان حواس دردآلوده دوران دوباره تکانه‌ای خواهد دید، دوباره یکی صدایش در میانه کوچه تنگ، گلویم را به خود فشار خواهد داد، از میان پنجره صدای دردآلوده تازه‌ای است که مرا به خود فرا خواهد خواند و دوباره حضرت در میان پنجره سبز خواهد شد

به تو گفتم که سارا این کار تمامی نخواهد داشت، دست بکش و این ردا را بکن و در پيله نوع خویش درآی در این تلاطم جهنم وار پناهی نخواهی داشت

من صدای دوباره جانِ دردآلوده را از میان یکی از سطل‌های نزدیک خانه باز هم می‌شنیدم و حرکت مرگ را دیدم که به یک‌باره از کنار حضرت برخاست و شیشه را شکست و به زمین و آسفالت فرو رفت، او در حال رفتن و جستن همان صدا بود

حضرت گفت: رها کن این دامنه جنون‌افزای خویشتن را، این قصه تهی نخواهد داشت نمی‌فهمی

راه پله‌ها را یکی دو تا به بیرون رفتم و به نزدیکی خیابان در کنار جاده یکی را زیر کرده بودند، روده انسان با سرعت بسیار از روی جانی گذشته بود و او آخرین فریادها را کشید و مرگ را به بالین خود برد، حالا او بی‌صدا تنها افتاده است، به دستانش می‌نگرم، این دست‌ها تا کنون چه جایی را لمس کرده بود، دستانش بلورین بود، تا کنون زمین را هم لمس نکرده و تازه شده بود و حالا در میان مرگ در حالی که شادمان از کارش بود او را با خود می‌برد و من کوچکیِ چشمان بسته در میان آسفالتش را می‌دیدم  
جست و خیزش را حس می‌کردم او مرده بود

او هم می‌توانست در میان تَلالوِ آرام آفتاب با همسالانش بازی کند، به دنبال هم بدونند و لبالب از احساس شادی شوند  
حضرت دست بر روی شانهم گذاشت و گفت:

تمام کن این بازی را تمام کن این بازی انتهایی ندارد  
 من به سوی خانه رفتم و پنجره‌ها را بستم همه پنجره‌ها را خواهم بست، همه  
 صداها را در خود خواهم خورد، دگر نخواهم دید، من بر روی چشمانم و  
 گوش‌هایم مهری خواهم زد که چیزی برون و درون خویش جای ندهد و  
 دیگر هیچ به اندرون شاخسار خویش نخواهم داد، من زین پس در خیابان‌ها  
 چشمانم را خواهم بست، حرکت دوباره روده‌ها را در میان رگسار نخواهم  
 دید و این مسیر را تعقیب نخواهم کرد، همین کودکانم را باید دریابم و  
 جانشان را محفوظ دارم و دیگر بس است

وقتی این جمله را گفتم حضرت انسان را در برابرم دیدم که بالبخندی به  
 روی صورتم دستی کشید و آرام خواند:

آفرین سارا جان، تا چندی دیگر تو هم آرام خواهی شد  
 سایه سردم بر روی آینه مدام برایم لغلغه می‌کرد و آیاتی را می‌خواند:  
 این دنیا سراسرش بدی است، همه جایش را ظلم فرا گرفته و راهی برای  
 برون رفتن از این مصیبت نیست، تنها راه گذر از این جنون دوار ماندن در  
 خویشتن است، بافتن پيله‌ای به دور تبار و تیرتن است، تو که توان تغییر این  
 هیولای انسان را نداری و فراتر از انسان، دنیا خودش زشتی است، ظلم  
 است، درد است، رنج است و گریبان‌ها را خواهد گرفت و همه را رنجور  
 خواهد داشت

بنگر طبیعت خودش بر پایه دریدن است

چرا بی خود رنج می‌کشی؟

سایه‌ام در میان آینه به ناگاه رنگ عوض کرد و من صورت حضرت انسان را در میانه‌اش دیدم و حضرت خود را تکانی داد و گفت:

خب حقیقتش هم همین است، تو خودت را به آن راه زده‌ای. چه می‌خواهی از جان این انسان؟

رهایش کن. او تنها شانس آورده و در این هرمِ ظلم، بالای هرم نشسته است؛ بگذار او هم راحت و رها زندگی کند  
سارا جان، تو هم باید زندگی کنی.

همه پيله‌هایی دارند که من برایشان بافته‌ام.

بارها به تو گفتم اگر انسان نبود تو حتی زمانِ فکر کردن به جان را هم نداشتی و حالا هم به تو خواهم گفت برای داشتن امنیت و آرامش، تن‌پوشی از این پيله را برایت خواهم بافت، تنها آن را به تن کن و آرام گیر که دنیا برای همه ما آرام خواهد بود.

من در میان آرامشِ ساخته، به دنیای حضرت، یاد آرامشگران دنیا افتادم؛ تمام فرزندان خلف حضرت انسان؛ و من همتای آنانم؟

بسان روزی که هستی و هستندگان دنیای حضرت دوره‌ام کردند و برایم لالای جنون دوار درون جانم را خواندند و به توهم داشتن حباب جان لعنتم کردند؛ آنان که می‌خواندند، می‌بافتند و دنیا را می‌ساختند، به

لباس‌های مندرس بر تنم، به سطح نورانی در دستم که برای سال‌ها پیش بود، به نداشتن روده‌ای به زیر پای تا سوار بر آن جهان را مسخر خویش کنم، لعنتم کردند و من در میان دستانشان هزاری اشرفی را می‌بینم؛ همه اشرفی‌ها،

از جواهرهای بر سینه‌هایشان تا روده‌های بر زیر پاهایشان. آنان برای خوردن یک تکه جان و نوشیدن یک جرعه خون سی هزار اشرفی خواهند داد و او بیست و هفت هزار اشرفی برای درمان تبت می‌خواست.

اگر تبت نبرید، اگر آرام نشدی، اگر از درد به خود پیچیدی، حضرت انسان به بالای سرم گفت:

خب خلاصش می‌کنی،

آخر راحت خلاص می‌کنند؛ آنان را به میان جانسار برده و اگر چند روزی درد داشت، با زدن مایعی آتشگون خلاصش می‌کنند؛ تازه اینان به مهر، مانند گان نوع انسان‌اند و بی‌شمارشان در میان همین دالان‌ها دم‌ها را خواهند برید، گوش‌ها را کوتاه خواهند کرد و صورت‌ها را دگرگون خواهند ساخت.

و او پلک‌هایش را چند باری تکان داد و بیدار است.

جانکم، بیداری؟

تنت درد می‌کند؟

یکی از کودکان خودش را نزدیکم انداخت و من پیشش دراز کشیدم، سرم روبه‌روی سیمایش بود که او با صدای خرخری آرام برایم لالای آرام بودن می‌خواند؛ او را از میان روده‌های انسان بیرون کشیدم و حالا در کنارم آرام است، آرام می‌نوشد، می‌خورد، می‌خوابد و بازی خواهد کرد؛ اگر زودتر می‌دانستم، تو بلورین دستم را هم از روده‌هایشان بیرون کشیده بودم، و چگونه همه را بیرون بکشم؟

آی انسان‌ها، ذره‌ای آرام باشید، کمی آرام بمانید، به دور و اطرافتان نگاه کنید، دست کم بر روی روده‌ها که سوار می‌شوید آرام‌تر پیش روید؛ و کسی صدایم را نخواهد شنید.

حضرت انسان که کلافه بود فریاد کشید:

چرا آرام باشند؟

ما باید به پیش رویم، نمی‌فهمی؟

باید پیش رفت و در این پیشروی شاید زیر چرخ‌ها تنی هم پژمرد، اما پاداشش را همه خواهند دید.

باز هم حرف خواهد زد، مدام به هم خواهد بافت و برایم قطار خواهد کرد ای کاش چندی دست از گریبانم برمی‌داشت، من او را از روی پنجره بیرون خواهم انداخت و سایه‌ام در حالی که به تنم چسبیده بود می‌گفت:

سارا هیچ‌گاه این کار را با من نکن، من از ارتفاع می‌ترسم.

حضرت صورتی مغرور به خود گرفته بود و زیر لب غرغرکنان چیزهایی می‌خواند که از میانش تنها چند کلمه‌ای را شنیدم:

تکه جان انسان... نمی‌دانم، چیزهایی شبیه به این که مدام به مانند وردی می‌خواند.

من در میان شاخسارم حالا چندی است که مانده و جان زیبایی کودک‌انم را دریافته‌ام، من همه آنچه انسان دانسته را خواهم دانست، با تمام علوم جانسار درآمیخته تا بدانم دوی درد تب‌آلوده جانی چیست؛ اگر مایع را در میان

خانه‌ای فروخته، آن را خواهم داشت، اگر اذن طیبی خواست، طیب را خواهم داشت و به زدن تیمار، جان را دریافته با هم سبز خواهیم شد؛ حالا اگر نیاز به فرو بردن سوزنی در تن جانی است، سوزن را فرو خواهم برد؛ من بر بدن کودکم که تنها دو کیلو وزنش بود ماه‌ها هر روز سوزنی فرو دادم و سوختنش را فهمیدم لیکن او از این درد، دردش آرام شد و من در این بلوغ جان، درد را بیشتر فهمیدم.

حضرت به من می‌نگریست و می‌خواند:

کجا است آن سارایی که اگر در برابرش سوزنی به تن کسی می‌رفت فریاد می‌کشید؟

حالا خودش با کارد هم شکمی را پاره خواهد کرد تا مازادها را بیرون کشد. می‌بینی سارا، ما هم مازادها را بیرون می‌کشیم و بسان خود تو با کارد این کار را می‌کنیم.

حضرت زیاد حرف می‌زد و کسی گوشش بدهکار حرف‌هایش نبود، من پریدن کودکانم را می‌دیدم، بازی کردن‌هایشان را؛ من درمان را در وجودشان می‌دیدم، ریشه‌ام در خاک آرام می‌شد؛ بسان درختی خشکیده در بیابان بودم که آرزوی آب مفتونش کرد و به رعد و برق همه جانش تکیه شد و آخر به بارش اولین قطره از جا کند و ریشه را به آسمان برد؛ من در میان همین رستن بودم که اولین درمان ریشه‌ام را به آسمان برد، باران به رویم بارید و در میان شوق باریدن، از دیدن پرواز او ساعت‌ها خندیدم؛ حالا ما با هم هر روز ساعتی را بازی خواهیم کرد، به دور هم خواهیم

نشست و با هم زندگی را پیش خواهیم برد، ما به صورت شادان هم ریشه خواهیم رفت و من از سرداب فرسنگ‌ها دور خواهم شد، آن قدر دور که حتی زمینش را از یاد خواهم برد؛ من درون این پيله بزرگ همه چیز را از یاد خواهم برد و دنیای خویشان را خواهم ساخت، بهشتی که برای من است، پدرم در میانش ریشه دارد و به سایه‌اش من و فرزندانم آرام می‌گیریم؛ و من تن‌پوش بر تنم را احساس کردم، این پيله بزرگ که بر وجودمان نشسته بود.

شماها دیده‌اید، این تن‌پوش بزرگ انسان را که بر وجود خویشان می‌بافند من در این دالان بزرگ می‌بینم که همه برای خویش پيله‌ای ساخته‌اند و بر روی خود انداخته‌اند؛ این تن‌پوش بزرگ و بی‌نظیر، آنان را در خویشان غرق خواهد کرد. خانسارها برای خود پيله می‌بافند، برای بچه‌هایشان، برای خدایشان، برای خودشان و اجدادشان؛ همه برای خود پيله‌ها را بافته‌اند. من حتی مردمی را می‌بینم که برای کره زمین هم پيله و تن‌پوش بافته و بر روی آن کاشته‌اند.

حالا هیچ تنی، هیچ چیزی فرای آن پيله را نخواهد دید، می‌بینی؟  
 من در برابر آینه خویشان را می‌بینم؛ خویشنی که پيله سنگین و بزرگ حضرت انسان را به دوش دارد و بر روی شاخسار خویش کشیده و بدل به خانسارش کرده‌ام. می‌بینی؟

اینجا دیگر شاخسار نیست، اینجا پيله‌ای برای در امان بودن است.

صدای تبار بلند در میان خیابان‌ها، از لابه‌لای این پيله چطور رسوخ خواهد کرد؟

دیگر مازادها را نخواهی دید، صدایشان را نخواهی شنید و باز هم روده‌های انسان، خویشنِ انسان، طبیعت ترسان در پیش و ظلم در راه است و پيله همه را در خود مدفون خواهد کرد. حالا در میان این پیش رفتن انسان به دل داشتنِ تن پوش‌ها، دوباره حضرت ندایی خواهد داد و مسابقه را آغاز خواهد کرد؛

حالا فوج فوج بزرگان خواهند بود که برای خویشنِ تن پوش بیشتری می خواهند، آنان در برابر سیالِ بی پایانی را خواهند داشت تا با کرنش در برابر بخشش خویشنِ بر پایِ این درداب، خود را به پتوی بزرگ تن آنان بیچند و در این آزمون هم پیشی گیرند.

حالا تمام دست‌به‌دعاها را، تمام دست‌برآسمان‌ها را، تمام نیازمندان و محتاجان، تمام ضعیفان و دردمندان را از نوع خویش جمع خواهند کرد؛ بزرگان به رویشان بزرگی و خراج مهر خواهند داد و با دادن بهای ناچیز، کل وجودشان را بدل به تن پوش خود خواهند کرد و بیشتر از آن خواهند پوشید. حضرت کنارم با زهرخندی خواند:

تو هم همین کار را کردی

این دردمندان در کنارت، همتای ردای تو برای این تن پوش نیستند؟

اینان را تن پوش تن خودت نکرده‌ای؟

خود را مبتلا به نام انسان نداشته‌ای؟

نفسم به شماره افتاده بود، من تن پوش بر تن کردم و شاخسارم را آلوده بدین تن پوش ندیدن ساختم و حالا حضرت جولان خواهد داد، به میدان خواهد بود و تا نهایت دنیا برایم خواهد خواند. او حالا باری مرا در میان پبله‌هایی دیده است که برای نشنیدن آن را ساختم؛ که تنها بودم، که توان بیشتر رفتن در گام‌هایم نبود و روده‌های انسان پایانی نداشت. در حالی که حضرت با لبخند پیروزمندی به بالاترین شاخه شاخسارمان نشست، پنجره‌ها را باز کردم و صداها را شنیدم؛ دوباره نالان بود، صدا بود و هجران بود. من باز هم کوله را به دوش خواهم گذاشت و از خانه بیرون خواهم رفت؛ به میان چرخسار، دوباره خویش را به مصاف نان خواهم داد؛ در میان رگسار بیرون را خواهم دید تا شاید در کوله‌ام کسی را دریافتم؛ و حالا که در خیابان پیش می‌روم، روزی جانی را خواهم دید که به ضربتی از انسان، در درگیری هم‌نوعان، صورت هم را شکافته‌اند و شاید به تیمار من آرام شوند و آرامشان خواهم کرد؛

من باز هم در پیش خواهم رفت، هر چه در خانه داشته را به دوش خواهم کشید و پیش خواهم داد بدانانی که غذا نخورده‌اند، در میان سطل‌های مازاد انسان در جستجوی زندگی گشته‌ام؛ و در طول این تصویر، باز حضرت برایم خواهد خواند و من بیشتر پیش خواهم رفت؛ حالا نوع انسان مرا خواهد دید، هر روز در خیابان با من روبرو خواهد شد؛ منی که امروز به دستانم تیماری بود و بر تنی زرد رنگ سوزنی فرو دادم و او را

آرام کردم، روزی به طعمی کسی را سیراب، روزی به نوازشی در نوازش دنیا کردم و او همیشه مرا دیده است.

حضرت از دیدنم شاید تصویر ساخت، شاید آن را به در و دیوار شهر کوفت و دوباره نوع انسان را والا برد؛ لیک در میانشان، در دل تمام تن پوش داران، در میان پيله‌ها شاید روزی یکی آمد و از من پیش دستی کرد؛ روزی که در کنار سطل، کسی زودتر از من غذایی گذاشته بود، کسی زودتر از من آغوشی را باز کرده بود و دنبال تن پوشی نمی گشت؛ همتای هستی که روزی در میان رفتن‌ها، آنجایی که روده‌های انسان به تن جانی خورد و او را خونین بر زمین انداخت، لباس چند ده‌هزاری اش را پاره کرد و جلوی ریختن بیشتر خون تن جانی را گرفت، که رسوخ حضرت در این لایه از بودن او ناممکن بود.

به خیال بال شاد توهم، نشسته بر رویم می خوانند که:

جان بودن میان انسان آسان است؟

آسان نیست و خرخره‌ام در دستان حضرت است و من خویشتن را بیرون خواهم کشید،

سنگ چرخسار بر دوشم بود، او را میکشیدم و هر روز با انسان والا خوانده در دهان خویش دست به گریبان بودم، آنجایی که جانی در انتظار است من بیشتر در کار فرو رفتم بیشتر از آرامش خویش دور بودم، نخوایدم، سخت کار کردم، درد کشیدم، در میان کسانی بودم که از آنان نیستم و هر روز بیشتر سخت و صلب شدم لکن باز هم در میانه بودم و روزی دوباره ندای

حضرت بر گوشم ضربتی داد که برای داشتن غذایی که نیاز یکی از کودکان است پولی در میانه نیست، او در انتظار سرِ خم کرده‌ی ساری بود که حالا در میان اولین فروشگاه انسان است

تلنبار کرده‌اید اشرفان نوکیسه این جان درختان است، گوشت تن هم جانان است و به چشم بر هم زدنی آنچه سهم آنان بود را در کوله گذاشتم

من آرام خواهد بود بنگرید سار آمده تا نظمتان را بر هم ریزد و من مغرور از آنچه از دهانتان بیرون کشیده که سهم شما نیست همه را به جانی دادم که خانه اش را خراب کرده‌اید، همسر و فرزندانش را کشته‌اید زندگی و حیاتش را لگدمال کرده و غذایش را دزدیده‌اید و حالا دزدی‌هایتان در کیف سار است، در برابر وجود جانسار است

حالا اگر با دست روزی مرا نشان دادند و بر پیشانی‌ام مهر بدنامی کوفتند، نامم تا کجا خواهد رفت، چند نفر را تکان خواهد داد و آخرش در میان پنجره‌ای که صدای دردآلودی را به ما داد، چند تن از خانه‌ها بیرون خواهند بود. می‌دانی حضرت باز هم دندان نشان خواهد داد، او بیشتر خواهد خواند و خانسار را معبدی تنها برای نوع خویش خواهد کرد.

او امر کرده تا بیشتر دیگران از من اشرفی بخوانند و من هر روز در میان شاخسار و چرخسار، در میان رگسار و خانسار، هرچه نوشته را می‌خوانم، هرچه انجام داده را انجام می‌دهم و روزی خویشتن جانی را در برابرم تیمار خواهم کرد؛ از نخستین گام تا آخرین و بیدار کردن از مدهوشی، و این طاغی در میدان است.

آنجا که حضرت دید من آنچه از نداشتن است را داشته و آنچه بر تیمار بود را شده‌ام، بر بالای شاخسارم نشست و به گوش مالک خانه خواند تا اثاثم را بیرون بریزند و ما را به خیابان لانه دهند.

همیشه همین بوده است؛ اینان تمام زمین را خورده و حالا در حال مکیدن خون اوایی خواهند بود که در میان همین زمین لانه برگزید و لاک ما را به خویشتمان اجاره خواهند داد،

نمی‌دانید چه روزگاری است که باید آرام همه چی را بر دوش گذاشت، دست بر دهان طفلان گذاشت و آنان را خاموش کرد تا مبادا انسانی در دوردست، در میان این انتقال خانه بفهمد ما چند جان در این خانه هستیم. همه را با دهانی که دستم بر رویش بود از پله‌ها بالا بردم و هر بار نفسم به شماره افتاد که اولین انسان چه کسی را خواهد دید،

دوباره بازی از نو آغاز خواهد شد و آخرش که همه را به خانه جا دادم، حالا دوباره انسان است که با دماغی تیز در میان راه پله هر روز راه خواهد رفت و بو خواهد کشید و تا ببیند این خانه در اختیار انسان است؟

من بوکشیدن آنان و گوش چسباندنشان، هر روز بازی تازه داشتن صاحبان را هر بار چشیده و می‌دانم که جان بودن میان انسان جهنم است.

آنان آتش را به دوش خواهند آورد و هر روز در میان خانه‌ی ما آتش روشن خواهند کرد؛ هر روز در انتظار اولین صدا خواهند نشست تا به دستان دژبانی ما را دهند که برای آواره کردن ما خانه‌ای خواهد داشت.

حالا که آنان با آتش در دست در برابر شاخسار ما می‌نشینند و در انتظار سوختن ما نشسته‌اند، من آتش همانان را بدل به کوره‌ای برای سوزاندن پيله‌های خویش خواهم کرد. هرچه از تن‌پوش بر جان ما مانده را در میان آتشی خواهم ریخت که در دلش صورت بی‌شماری از جانانی است که در انتظار بیداری ما بودند و حضرت دوباره خواهد بافت، دوباره به آتش خواهم ریخت و آن‌قدر در میان این کوره تن‌پوش آتش خواهم داد تا همه را بینم و بدانم که توانم سقفی داشت اما بیداریم بی‌سقف است.

می‌دانی روزهای بی‌شمار بود که پيله نداشتم لیکن دستانم بسته بود. بسان آن روز که زنی در برابرم به کودکش تاخت و او را به گوشه‌ای چسباند و نهایتش ضربتی بر گوشش نواخت و من در میان افکارم غرق به دنیای انسان، در دل مالکیت اولاً به رنج کالا غرق، دست‌هایم مشت برهم برای تازیدن بود که به بالا بردن چشمانم آنان محو و ناپدید شدند و از میانه رفتند. می‌دانی تن‌پوش‌ها در آتش بود لیکن غرق در میانه است، قانون در سرداب خزانه است و برای تمام کردنم چه بی‌شماری که در انتظار بهانه‌اند و حالا تنها یک ندا را می‌شنوم، در برابر تمام کلنجارهای برون و درون این دنیا، ندایی دنباله‌دار خواهد خواند که زایش بیداری تنها علاج دنیا است. یاد کودکی که لقمه‌ی نان‌ش را با سارِ بال‌شکسته شریک شده بود دوباره در برابرم رقصید و پسر در میان رگسار برایم آوایی خواند که ترجمانش تنها به تپیدن در میان قلب‌هایمان معنا است.

حالا که من در میان شاخسار خویشتن، در بین فرزندانم خوابیده‌ام، آنان دور تا دور مرا گرفته‌اند و با هم به آسمان می‌نگریم؛ جریان احساسی را از نوک پا به تمام شریان‌های وجودم چشیده که همتایی در میانه‌اش نیست. پرواز مهر در میان دشت عظیمی است که خویشتن کاشته و برداشتش را با هم کرده‌ایم. من به هر غلتیدن در میانشان، رستن خویشتن را به جانشان خواهم دید. هر بار که تنی از آنان به هم مشغولند، بالا می‌پرند و پایین می‌جهند؛ تمام معنا به میانشان در جریان است و حضرت هر بار چنگ خواهد زد تا شاید دستش از معنایی پر و روزی درون ساختمان بزرگش جای داد و آجر خالی را پر کرد.

صبح فردا بود، آنجایی که در آغوش فرزندانم برخاستم و چشمانم را باز کردم، به غلتی اولین بوسه را بر صورت تپل‌ترینشان زدم و در دورتری او بود که داشت با تلاش بسیار تقلایی می‌کرد. از جای برخاستم.

حضرت بیا.

حضرت او را ببین.

حضرت ابروهایش را در هم کشید و گفت:

خب چه کنم؟

یک دیوانه شبیه به خود پس انداختی، این که بوق و کرنا ندارد. تو داری ریشه‌ی انسان را می‌خشکانی و این شادمانی از چیست، بی‌معنای تهی‌عقل

حضرت خیلی ناراحت بود، او از روی پنجره به پایین پرید و راهش را کج کرد؛ و من با لبخندی که تمام صورتم را گر کرده بود، با سرازیر شدن احساسی که انفجار از نوک پیشانی تا پایم مدام می‌ریخت و همتای ریختن رسوخ آتشی از گرما درون سینه‌ای منجمد و سرد بود او را دیدم که در تقلای بسیار، مگسی را از لای مبل خانه بیرون کشید و سر آخرش در میان چشمان من و جایی که بهم می‌نگریستیم او را رها کرد و پرواز کردنش را دید. ما دیدیم که او رفت، از پنجره‌ی باز خانه خود را بیرون کرد، در میان هوا پرواز می‌کرد؛ و من در کنار انسانی که حال در میان وجودش جانی نهفته خروشیدن کرد، می‌دیدم که پرواز خواهیم کرد و معنا را خواهیم ساخت، معنایی که شاید ساختنش با ما است لیکن بر روی یگانه واقعیت دنیا استوار است.

در دورتری سوخته‌تنی را دیدم که در میان خاک به آتش بی‌شمار افلاک سوخته، بر جای بود و همه به دیدنش اشک می‌ریختند و او را مرده می‌دیدند؛ آخر آتش‌دانی بزرگ به رویش افتاد، او را خاکستر کرد. آنگاه که مرثیه‌خوانان به میدان آمده و برای او ناله سر دادند، من ناگاه تراویدن و ترنم زندگی را در میان خاکستر تنش دیدم و اولین جوانه‌ی سبز در میان سوختگی‌ها خاکسترش زنده شد. حالا که همه بهت‌زده به او می‌نگردند، او از میان تمام خاکسترگون آتش دوران‌ها سبزی خویش را بیرون خواهد داد و تراویدن را آغاز خواهد کرد. او بر چشم هم زدنی دوباره جان درون خویشتن را برون خواهد داشت و هرچه از آتش و یخ بر رویش ریخته‌اند،

خاموشش نخواهد کرد. حالا اوی در میان این سبزینگی زیستن، در پی پاشاندن بذر خویش است که این دانه‌ها در یخ منجمد و آتش کوره‌ها باز هم خواهد روید و هیچ توانی در برابر بودنش نیست.

## فصل پنجم

توان اندوده حضرت بود که در ردای هیولایی می پیچید، این حضور  
حاضرین حضرت انسان است که به انباشتن این نوع در هم هیولایی را  
ساخت چند سر و پرتوان که حضور همه را در هیبتش بلعید،  
غول چند سری که امروز راه رگسار، خان خانسار داد دادسار را کشیده  
است، او هیولای شاهسار و یگانه پادشاه سرداب است؛ بدنش از تراکم  
بیشمار جمهور حضرتان در ردای تنی پیچید که همه را در خود بلعید و حال  
هیولای شاهسار برای بلعیدن جهان در میانه است  
به سر این کلاف درهم نمیتوان دید که کدامین دیگری را آفریده است،  
آفریدگاران در میان خانسار هیولا را نان دادند و بزرگ کردند یا هیولا خانه  
را ساخت و خانسار را آفرید

اما حالا شاهسار همه چیز را خواهد داشت، همه چیز را خواهد ساخت به جای همه اندیشه خواهند کرد

من در میان خیابان سرداب هر روز جرقه‌ای از شکفتن دیدم و بذر در میانه آسفالت را می‌شکافت، اولین آغوش باز، دست افراز و تیمار را نوید از شکوهی می‌داد که تغییر را نشانه رفته بود

حالا حضرت در خیابان‌ها فریاد می‌زد و پیش می‌رفت، هر کشتی این چرخ پیشرفتن را خواهد درید و ما را از سعود باز خواهد داشت، او گاه نالان، گاه گریان، گاه خشن و خواهان فریاد می‌کشید و بر همه می‌خواند بر حذر باشید از این تغییر که سدی برابر پیشرفتن ما خواهد بود

او بام تا شام را به میان میدان مسابقه‌ی بزرگ می‌نشست و با حسرت به جمع انبوه انسان می‌نگریست که شاید از این دویدن مدام چند تنی کم بودند و سینه‌اش از این نبودنها می‌شکست، مویه می‌کرد و با رنج بسیار می‌خواند

ما باید پیشرفت کنیم و این چرخه باید به حرکت در آید

من در خیابان اولین تکاپو را به جمع شدن ریشه‌ها در خاک دیدم، تنومندان درختی که ریشه‌هایش از هم دور بود و حال به میان خاک ریشه‌ها یکدیگر را می‌جستند و با هم یکی می‌شدند

می‌دانید اولین ندا برای برابری خواستن اولین ریشه را به تکانی انداخت، اگر ندای برابر خواستن بر ساقه‌ها رقصید ریشه‌ها به فهم برابری هم را به آغوش بردند، اگر دوباره جوانه‌ای برابری کار را تکانه داد، ریشه‌ها دوباره به فهم

برابر بودن یکدیگر را به آغوش بردند و ریشه‌ها هم را خواهند جست و من اولین تکانه را بر صحن زمین منجمد سرداب دیدم که یخ دنیا را شکست جماعتی به رویای ندیدن کودکان اسیر در چنگال چرخسار در میانه بودند و به تکانه‌ی حضورشان تمام تنم تکانی خورد و کنارشان اولین فریاد را سر دادم و ریشه‌ام در میانه‌شان پیچید، حالا که ریشه در میان سنگهای ترینگی در پیش است هر روز به جرقه‌های دوباره جمعی خواهند بود که ندایی را دوباره کنند و فریاد را تازه دارند و ما در پیش خیابانهای سرداب با عرق تنی که از تلاش حضورمان در میدان بود یخ زیر پا را آب می‌کردیم و پیش می‌رفتیم

جمهور حضرت در میان ردای شاهسار دیوانه‌وار فریاد می‌کشید و می‌خواند اینان برای از میان بردن پیشرفتن ما در خیابان‌اند و به ساحت قدسی پیشرفتن انسان کافر و به دین ما مرتد شده‌اند دریابید اینان که خانه را از میان خواهند برد

شاهسار مشت یخینش را بر آسمان برد و بر زمین کوبید یخ منجمدی که روی زمین نشسته بود و خاک را بلعیده بود به ضربتش منقبض تر شد و زمین را تنگ به خود فشرد و حضرتیان به مشت گره کرده شاهسار مشت‌های گره کرده را به خیابان بردند

حالا ارتش حضرتیان برای برداشتن این سد در برابر پیشرفتن در خیابان است، آنان به توی هم رخنه و توپ بزرگی را ساختند تا با چرخشش از

روی همه رد شوند و من حرکت موج توپ بزرگ انسانی را که به مانند بهمنی به رویمان می‌ریخت دیدم،

هر که بر زمین نشسته بود، هر که مانع از کار کردن کودکان بود بهمن بزرگ را دید، برخی برخاستند خود را کناره کشیدند و برخی پيله را برون داشتند و سپر نشان کردند، من پيله‌ام را می‌بینم، آنان در شاخسار در انتظار من خواهند بود

تا خواستم برخیزم چشمانم به کودکی افتاد که در گوشه‌ای خشک مانده به بهمن می‌نگریست و دیگر پيله و دنیا از خاطر من رفت خویشتن را به اویی رساندم که در نزدیکی بهمن بود او را به سویی دورتر از سد اندامهایمان انداختم که بهمن از رویمان گذشت، همه را زیر پا خود له کرد و زمین را به خون وجودمان خیس کرد، حالا یخ منجمد بر روی سرداب به رنگ خونین تن ما است و یکایک حضرتیان هر که به زمین نشسته بود و سد در برابر پیشرفتن بود را به مستی دندان‌ش را شکست، به لگدی کمرش را خرد کرد و من که پشتم بر اینان بود را به زمین کوفت و چکمه‌اش را به صورتم گذاشت

کماکان او را می‌بینم، او از میان بهمن دور است، او در حال دنبال کردن تکه پلاستیکی در آسمان است و روده‌های انسان در شمایل بهمنی عظیم که فرمان شاهسار داشتند او را لگدمال نکردند و پوتین حضرت سرباز صورتم را به منجمد یخ بر زمین کوفت دستانم را از پشت به هم دوختند و

بر چشم بر هم زدنی سوار یکی از روده‌های سیاه انسانی کردند که برای شکار ما در خیابان بود

من به حالی که در روده سیاه انسان بودم به یاد خویشتمان افتادم که چگونه به ابزار دستان حضرتیان دیوانه‌شان کردیم، سطح نورانی در دستانشان بود که ما قبضه‌اش کردیم، درونشان رسوخ و هر روز برایشان خواندیم، به تمام سلولهایشان در آمده و هر روز ما را دیدند، به بوق و کرنا کارهایشان را چشیدند و ما در حال تکثیر شدن بودیم،

اگر رگسار را ساختند در میان رگسار دوباره آهن حضور ما بود که دیوارها را رنگین کرد، اگر خانسار در زندان بودنشان بود از میان میله‌هایش جوانه ما را دیدند و تمام ابزارشان روزی به دستان ما بود و نوای ما را خواند تا امروز شاهسار دیوانه‌وار در میان کاخ بزرگ انسان فریاد بزند از روی همه‌شان رد شوید که اینان محل پیشرفتن ما اند

آری در روزی بر قدم پیشرفتنشان هم چرخیدیم، ما به تکانه‌های خویشتن بازی پیشرفتن را بارها تغییر و دگرگون کردیم و شاهسار دیوانه‌وار می‌گفت اینان به یکباره چگونه سر بر آسمان بردند

او نمی‌دانست که ما یکباره در پیش نبودیم، در میان ریشه‌های برابر خواستمان طلوع کردیم، به هر بار در خیابان بودن کسی را تکانه‌ای بود که کسی یارای خاموش کردنش نداشت، اولین دیدن طعام در دهان کودکی از نوع انسان که صبح تا شام را در خیابان‌ها برای قوت خویش آمده است جرقه‌ای خواهد زد که در میدان مسابقه انسان برای داشتن بیشتر، روزی

تغییری فرا بخواند که بودن در کنار او یگانه پیروزی است و این سان تکثیر آغاز شد و پیش رفت، هر بار به دیدن و بودن، شدن تازه‌ای داد که تمنایش را هر کس باری به دل خوانده و دانسته بود و از دنیایش دور نبود حالا که من در میان روده‌های سیاه حضرت مانده تا به به سکوت بخوانند و در میان فشار از میان برند، می‌دانم که جوهره در میانه بود، اولین جرقه مشتعلش کرد و به رسوخ درس تکثیر داد تا روزی آخر به ریشه برابر خواستن در میانه برای داشتن برگی از این برابری در شاخه‌های خویشتن، بیشماری را میدان دهد که بودن و خواستن خویشتن را با هم در خاک کاشتند و امروز اولین جوانه‌اش را دیده‌اند

تصورت حالا جوانه زدن است، بی‌مقدار صدایش را کلفت کرده بود و مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد حضرت سرباز و نور سفید مهتابی روی صورتم بود و هوای درون اتاق به شدت سرد و همه چیز را از استیل گذاشته بودند انجماد مرا به درون خود حبس می‌کرد، تنها بر تنم لباسی نازک بود که بیشتر بر جانم سرما نفوذ کند و در حالی که دست و پاهایم می‌لرزید او محکم بر روی میز کوبید این اتاق برایم یگانه نبود. دیوارهای استیل سرد، بوی فلز شسته شده، و نگاه سرد حضرت سرباز همگی تکرار هزارباره‌ای بودند. آن‌ها سال‌هاست مرا در این چرخه می‌چرخانند، هر بار با وعده‌ی آرامش در پيله و هر بار با تهدید قفس خواستند رام کنند و این طاغی همواره ریشه‌اش را به اندورن

خاک منجمد سرداب فرو برده است آن‌ها از من خسته شده‌اند از وجودم  
بیزارند و این بار، بوی حذف می‌آید. بوی آتشی که می‌خواهند با آن به  
سیلابی تمام جوانه‌ها را بخشکانند  
فریاد بلندش در گوشم طنین انداخت  
جوانه‌هایتان را خواهم خشکاند، با خود چه فکر می‌کنید؟  
اینجا جای جولان دادن شما بدکاره‌ها نیست، می‌خواهید جلوی پیشرفت ما  
را بگیرید؟  
حضرت انسان پشت سرش ایستاده بود و به من نگاه نمی‌کرد اما زیر لب با  
صدایی که من هم بشنوم خواند  
هزار بار خواندم به زندگی خودت برس، پيلهات را بچسب و یاد پيله‌ام  
افتادم، پيله‌ام کجا است؟  
آنان چه می‌کنند؟  
آیا غذا خورده‌اند؟  
کسی سردش نیست؟  
در حالی که دندان‌هایم به هم می‌خورد یاد روزگارانی افتادم که به سوزاندن  
پيله‌ام هر روز در خیابان پیش رفتم، هر روز مرا دیدند و به دیدنشان لغزش  
ریشه‌ها را به زیر منجمد زمین سرداب دیدم و بیشتر شدیم، در آن روزگاران  
هم پيله‌ام را کمتر یافتیم و آنان از من ناراحت‌اند  
تو کس و کاری نداری؟  
مادری، پدری، همسری، فرزندی؟

می‌دانی چه به روزت خواهد آمد؟

بیا بروی این کاغذ بنویس که چه کسانی تو را بدین کار تحریک کرده تا در برابر ماشین پیشرفتن ما بایستی

آنگاه حضرت خودش را نزدیکم کرد و خواند

سارا بنویس و بگو آن‌ها تو را از راه به در کردند، می‌فهمی؟

خودت چیزی را گردن‌نگیر

یاد گردن آن‌ها افتادم، آنهایی که در میان رسوخ بر وجود انسان و

ابزارهایش هر روز از دردهای درون رگسار خواندند، روده‌ها را نشان دادند

و از من بیشتر رفتند، آنانی که به بیدار شدن مشعلی در دست هر روز رسوخ

کردند و گردن‌هایشان باریک است، گردن آنان را خواهند زد

حضرت دست مرگ را گرفت و در برابرم او را وادار کرد تا بخواند و او با

لکنت گفت

به بزرگی حضرت انسان سوگند که جان آن‌ها را نخواهم گرفت

آنگاه حضرت با تبختر بسیار گفت

فکر می‌کنی ما از آن خدایان داخل گنج‌ه هستیم که سر مرتدان را می‌برند؟

ما در میان تمدن باشکوه خود آنان را می‌پرستیم و انسان را والا می‌داریم،

آن‌ها به خاطر این کار خود باید از ساحت قدسی خویشتن طلب آمرزش

کنند و دوباره به چرخه چرخسار بازگردند و بدانند که اگر امروز کودکانی

در گوشه کناری در حال چرخ دادن چرخسار برآمده، مشکل از ساحت ما

نیست، این‌ها تنها کف‌های کوچکی بر روی ظرف بزرگ انسان هستند که با قاشقی رویش را خواهیم گرفت و کمی از روغن وجودمان بر رویش خواهیم ریخت تا دیگر رخ ندهد و من به همه شما قول می‌دهم تا چندی دیگر خبری از این کودکان در چرخسار نباشد و همه در میان اعصار تا ابد درس بخوانند

من در میان صورت حضرت به چشمان بیشماری از جانان می‌نگریستم که انسان نبودند و حالا در میان سلاخ‌خانه‌ها نوبت خویشتن را بر گردن زدند می‌کشیدند

حضرت سرباز فریاد کشید

بنویس منتظر که هستی؟

بنویس با چه کسانی کار می‌کردی و این فتنه کار کیست؟

حضرت به میان افکارم و فریادها دوید و خواند

فکر می‌کنی این هم‌زمانت برای جان به خیابان‌اند؟

آنان به نوع خود در میان کودکان انسانی و چرخسار است که فریاد زده‌اند،

تو باز هم تنهایی، خودت را از این منجلاب بیرون بکش و پيلهات بنگر،

آنگاه به سقلمه‌ای به مرگ زد و مرگ خواند راستش را بخواهی نمی‌توانم

قولی بدهم، فکر کنم تا فردا تمام کند

که تمام کند؟

چه تمام کند؟

حضرت سرباز فریادی کشید و بلند گفت

دری وری نگو،

بنویس

چه مرگت شده است

من با صدایی که به فریاد می مانست گفتم

که تمام می شود؟

منظورت چیست؟

حضرت سرباز

دو بار مشتش را محکم به روی میز کوبید و فریاد کشید

حیف که دست و پایم را بسته اند و گرنه اینقدر در این سوراخ به دهانت

می کوفتم تا حرف زدن را از یاد ببری و با غر و لند بیرون رفت و فریاد

کشید میهمان هتلتان حرف نمی زند می خواهید دست کم امروز را بدو غذا

ندهیم یا نگذاریم به مستراح رود اینگونه به تریج قبایتان بر نمی خورد

حضرت و مرگ هم به پشتیبانی او بیرون رفتند و من به یاد چشمان سبز او

افتادم، به یاد رنجی که در طول این روزگاران می کشید، در طول تمام این

رسوخ بر وجود انسان او باز هم درد می کشید و بیشتر رفت، او بارها تب

سنگینی کرد و سوختنش هیچ پایین نبود، من او را به دستان گرم فرزند

دیگرم سپرده ام تا هر شب پاشویه اش کند، هر روز به ساعتی مشخص

سوزنی به تنش فرو برد و آتش را از میان شقیقه اش بیرون بکشد و حالا او

کجا است؟

او را می گفت،

مرگ گریبان او را خواهد گرفت

گردن او باریک‌تر است، گردن او از همه باریک‌تر است و من به یاد گردن نازکش بر روی دیوار تصویری کشیده‌ام که او در آغوش من آرام خوابیده است

مرا به اندرون قفسه‌ای فلزی فرو خوردند، نامش تنگسار است به حضور در دروازه‌ی بودنش دیدم که چگونه از میان گنج‌ها خدایان بیرون و حضرتیان را فراخواندند، حضرتیان باید هر که تکانه‌ای می‌خورد و راهی می‌جست را به درون قفسه‌ها می‌انداختند و این یگانه نصیحت خدایان بر ایشان بود و من دیدم که چگونه تنی از آنان در ردای حضرتی بزرگ که شاهسار است

نشست و دیگران را امر داد تا پیش روند و آنان در پیش قفسه‌ها را پر کردند، می‌دیدم که برخی با همه‌ی توان و خشم درون خویشتن دیگران را به قفسه‌ها بردند و برخی به زبانی نرم مفتون به قفس رفتن کردند و بازویی برای خود ساختند که هر بار بیشتر شد و بیشترانی را به اندرون قفسه‌ها برد، حالا هر که جنبنده است را به درون قفسه‌های فلزی محصور کردند می‌بینم همه با رسیدی در دست به نزد خدای درون گنج‌ها خواهند رفت و هر که بیشترین در قفس کردن داشت، تاج حضرتی از دست خدای در گنج‌ها خواهد گرفت و بر سر خواهد گذاشت

حالا فکر می‌کنید آنان که به خشونت فرو خوردند شاه خواهند شد یا آنان که برای خود بازو ساخته‌اند؟

حضرت فریاد کشید این هم آخر و عاقبت، همین را می‌خواستی؟

بارها به تو نگفتم سر در گریبان خود ببر و پيلهات را بچسب؟

تو را به چه کار دنیا؟

فکر می کنی این جماعت تو در توی انسان که هزاران سال از بدو بودن و

انسان شدن در همین کارخانه به دنیا آمدند و اینجا قطعاًشان را به هم

چسبانیدیم به صدای کور تو بیدار خواهند شد؟

همه تغییر خواهند کرد و زین پس نام بزرگ جان را به صورت خود

خواهند کوفت؟

چرا نمی فهمی حرف تو بر کندن تاج شاهی از سر پادشاهان است، کدام

شاهی تاج از سر برداشته و خود را مخلوع کرده است که تو می خواهی

انسان نام خود را به جانی بدل کند که شکستن تاج شاهی او است؟

بارها گفتم از این رویا برخیز و این حباب را بر کن چرا نمی فهمی من صلاح

تو را می خواهم،

سلاحی در دستم نبود شنیده ام که مرگ هر بار در ردای حضرت انسان به

جمعی از جماعت در پیش خوانده صلحان در سلاح است و آنان

می خواهند کارخانه ای بزرگ بر آورند که اندرونش سلاحی بزرگ بر

دست گیرند و نهایش حضرت را به گلوله بندند؟

گردن حضرت باریک است؟

باریک نیست، اما درد می کشد؟

نمی‌دانم و دوباره حضرت سرباز مرا به همان اتاق انداخت، اتفاقی که روزی در میانش ادرارم را نگاه داشتیم، چند روز غذایی نخوردم و هر بار دما را پایین آوردند، هر بار چراغ را روشن تر کردند و هر بار صدایی به تکرار برایم گذاشتند، هر لحظه چشمانم بر هم رفت، به صدایی بلند بیدارم کردند و روزی چند ساعت برابرم نشستند و تکرار کردند

بگو با که این آشوب را ساختی

من هر بار به چشمانشان نگاه می‌کردم و اندرونش پيله‌ام بود و آخرش حضرت دانست و به گوش سرباز خواند که پاشنه‌ی سار برای کوفتن کجا است و حضرت انسان فریاد کشید

تمام کودکانت را به خانه‌های خود خواهیم داد، می‌دانی که تا دو ماه جانوران را نگاه خواهیم داشت و نداشتن مالکی بر آنان تمام شدن ماجرا است؟

من به چشمان مرگ که پشت سرباز ایستاده بود نگریستم و او با سر تایید کرد، آنگاه سرباز ادامه داد

خانه‌ی امن کودکان چرخسار در کمین است، می‌خواهی چرخ چرخسار را دستان کوچکی بچرخاند که روزی در دستان تو بوده است؟

حضرت انسان با سرمستی بسیار فریاد کشید همان دستی که مگس‌ها را آزاد می‌کرد، همان که معنای بسیار در خود داشت، به نظرت در میان سنگین آهن چرخسار تا چندی مگس‌ها را نجات خواهد داد و کی از اولین هجوم گرسنگی جانی را خواهد بلعید؟

سرباز آماده شده بود تا فریاد بعدی را بلندتر بکشد که حضرت انسان به در  
گوشش وردی خواند و سرباز با آرامشی رو به من گفت  
دو روز فرصت داری برو در تنگسار حسابی فکریهای خود را بکن، یا  
می آیی و توبه می کنی و دستیارانت را برایمان قطار خواهی کرد یا همه  
کودکانت را به میان خانه های امن خود خواهیم داد تا اهرم بنای تمدن  
بزرگ انسان شوند

من که به درون سالن تنگسار رسیدم بر روی جعبه ی جادوی بزرگ در میانه  
تصویری از صورت شاهسار بود که برای مردم پس از این بلوای بزرگ  
سخنرانی می کرد و صدایش را به گوش زمین انداخت  
درود بر شریف ترین و بزرگ ترین موجودات حضرت انسان  
دوستان و شهروندان، همراهان و همزمانی که مرا برای داشتن این سکان  
در دست انتخاب کردید  
من جمهور افکارتان را می دانم که چه می خواهید،

شما آرامش و پیشرفت دوباره ی انسان را می خواهید و این عده ی خیانتکار  
بر ساحت قدسی پیشرفتن ما امروز شوریده اند  
آنان با خاموش کردن نور در میانمان سیاهی را بزرگ کرده اند  
ما این خاک آتش گرفته را این گونه با سرمای ساخته در خویشتن، دور از  
آتش ساختیم و حالا هیچ ترسی از سوختن نیست، دورترانی کسی لقمه ای  
برای خوردن نداشت و مردمان یکدیگر را می دریدند و این نظم بزرگ ما  
بود که این زندگی را ساخته است، حالا همیشه غذا در میدان است، قحطی

را ما کشته و از میان برده‌ایم، بیماری را ما مهار کردیم و جنگ را ما ریشه کن خواهیم کرد،

در این میانه شاید عده‌ای هم درد داشتند، کودکانی کار کردند، فقر در میانمان بود، برخی خانه نداشتند و بر کف آسفالت‌ها خوابیدند، عده‌ای نان کمتر به خانه بردند لیکن این نظام همه‌ی مصیبت را از ریشه برخواهد کند و من به شما قول خواهم داد تا چندی دیگر هیچ تن از نوع انسان در رنج نخواهد بود و به تمام خیانتکاران بر ساحت قدسی انسان می‌خوانم یا توبه کنید و خویشتن را بدین جرم بزرگ بیالایید یا آماده باشید تا شما را از این رودخانه دور کنیم که هر که در برابر پیشرفت انسان ایستاده را از میان خواهیم برد

نور خوابید، همه جا تاریک شد و صدا به ناگاه در خود خفه شد همه مسکوت بودند، همه می‌دانستند که فرجام این سخن چیست

به اندرون سلول تاریک تنگسار رفتم و ردایی بر سرم انداختم و به زیرش ندایی را تکرار کردم که لب به غذا نخواهم زد مگر آنکه به تریبونی بزرگ بسان شاهسار در میان دادسار صدایم را بشنوند من برای گفتن در میانه‌ام، باید این صدا را بشنوید، صدای دراز سالیانی که تمام گفته‌هایتان را شنیده است، خوانده است و حالا زمان گفتن ما است

ندایم در میان تنگسار بالا رفت و در تمام سلول‌ها چرخید تا نهایتش حضرت سرباز به روی تختم آمد و گفت

غذا نمی‌خوری به درک که نمی‌خوری، نخور تا بمیری،

فکر می کنی مردن تو برای ما ذره‌ای ارزش دارد؟  
 حالا این قدر نخور تا جنازه‌ات را هم به خاک نکنیم و در زمین رها داریم تا  
 طعمه‌ی هم‌پیل‌کانت شوی  
 او این را گفت و در حال بیرون رفتن بود که با ندایی آرام بدو گفتم  
 مگر اسامی همراهانم را نمی‌خواهی؟  
 خشک شد، باز گشت و گفت، یعنی تو سر عقل آمده و می‌خواهی  
 همراهانت را لو بدهی؟  
 از روی تخت برخاستم و بر لبه‌اش نشستم آنگاه خواندم، آری به دو شرط  
 واضح که باید میانمان جاری باشد  
 نخست آنکه پیل‌هام را رها کنید و پس از آن مرا رها دارید تا در میان سالن  
 دادسار بخوانم از آنچه در میان سینه‌ی خود دارم حضرت انسان هم آمده  
 بود و به میان حرفمان پرید و گفت  
 که چه بگویی؟  
 می‌خواهی برایمان از جان درون سینه‌هایمان بخوانی  
 و دوباره مردم را تحریک کنی؟  
 من هم‌چنین اجازه‌ای نخواهم داد  
 شمرده شمرده گفتم  
 من در میان همان دادسار اسامی را خواهم گفت و می‌دانی که تنها راه  
 معامله با من همین است

حضرت رو به سرباز گفت برویم، فردا که اولین فرزندت به اولین پناهگاه انسانی رفت خودت همه چیز را لو خواهی داد

از جایم برخاستم و با صدای بلند و رسا خواندم اولین فرزندم پایان تمام کارها است، این را به مرگ بگوئید تا برایتان ترجمه کند

آنها رفتند و نمی دانم آیا کسی از طفل هایم را کشته اند، حالا چند روزی است که غذایی نخورده ام، تنها آب است که راه گلویم را خیس می کند، در میان گرسنگی که شکم را تنگ به خود فشرده است هر روز بر سازهی بزرگ انسان می نگرم که چگونه آجر بر آجر گذاشته است و در خیالم به میان دادسار و تنگسار خانسار و چرخسار راهی می جویم که درد را تسکین کند، می خواهم به میان تمام آنانی که ریشه در برابری داشتند بخوانم که اگر راهی در برابرتان بود که می توانست ذره ای درد را تسکین دهد دریغ نکنید، همان مرهم شوید، می خواستم در میانشان راه بروم و نشان دهم که اگر این هیولای بزرگ شاهسار که همه ی وجودش برابر ما است روزی توانی داشت که سنگی از سینه ی کسی در بیابانی بردارد و برداشت، به برداشته شدن آن درد جشن بگیریم و باز بیشتر رویم، می دانی جوشش آتشی را در میانه ی وجود یکایکمان دیده که از دلش تنها همه را می خواهیم، خویشتم برای داشتن همه در میانه است و می دانم که همه را خواستاریم و به کندن ریشه در میدانیم، لیک به طوق رسیدن هم مدد خواهد بود، رنج پیشه خواهد کرد و امان از درد برای ثانیه ای هم رهگشا است، من به یاد دستانتان بودم که به میخ صلیب هیولایی بزرگ در آمده

بود و همه در پی از میان بردن هیولا بودند و من به چشمان در مانده‌ی  
 داستانان دیدم که تنها دستی برای برون دادن میخ می‌خواهد و اگر میخ را  
 برکندید هیولا را هم بر خواهید کند  
 در میان گرسنگی که گریبانم را گرفته بود و توانم به تحلیل، ترانه‌ای  
 می‌خواند باز هم بر پا بودم و خویشتن را بر روی پاها دیدم، همه  
 می‌بینند که به زمین افتان و خیزان توان ایستادنم نیست، لیک من احساس  
 ایستادن بر قله‌ای را دارم که در میانش پدرم جوانه زده است،  
 ریشه‌هایش در میان ما روید و همه را بر هم کشید، کنار هم در زیر سایه‌اش  
 نشستیم و همه‌ی پيله‌ها از میان رفتند، حالا که من دست بالا بردم و صورتی  
 را نوازش کردم نمی‌دانم کیست و به همین آنی بود که چشمان سبزش  
 دوباره پيله را به رویم کشید  
 این پيله در من تنیده از جان است؟  
 از جوهر حیات است؟  
 بسان لاک‌پستی لاکم بود و در این تبختر بودن خویشتن دوباره صدای آنان  
 تخمیرم کرد، زمینم کشید و دوباره جوانه زد، من در تکاپوی هزاری صدای  
 در خویشتن به کلنجار نگاهی می‌گشتم که دوباره جهیدن آنها را به چشم  
 بازخواند و صدای حضرت انسان به گوشم پیچید  
 برخیز زمان رفتن است،  
 او زودتر از حضرت سرباز آمده تا مرا بپزد و حالا که خام بر زمین بودم  
 مدام به رویم خواند

در دادسار طلب بخشش کن، می فهمی؟

من با شاهسار و تمام شاهان سخن گفته تا تو و خانوادهات آرام زندگی کنید، برو و درون پيلهات باش و چند نام بگو و يك ناله سرده و طلب بخشش کن، همه چیز تمام خواهد شد

من خويشتن را از زمین بلند کردم و دست بر روی پای از جای برخاستم و سرباز با چند تن مرا بیرون بردند،

حالا که در میان سالن پر طمطراق دادسار راه می‌روم و بیشماران را می‌بینم، سنگینی زنجیرهای بر پای و دستم مرا به خويشتن می‌خواند، امروز روز رها شدن و پرواز کردن سار است سار بر روی شاخسار خويشتن در برابر این بیشمار در انتظار دهان باز خواهد کرد و شعر خويشتن را خواهد سرود تمام سخنم در میانه‌ی محراب قربانی برایتان شعری است که زندگی برایم خواند

می‌دانید به هزار تویی خويشتن را آویزان و بناها را ساخته‌ایم، به روی هم آجرها را پیش برده و دیگران را آجر کرده‌ایم، آری خويشتن را هم به دست معمار خواهیم داد و به نهایتش در میان بنایمان باز هم آجری کم بود، آجری که درونمان زیست و به هر بار ریختن و دوباره ساختن باز هم جایش را به هزاری زرق و برق پر کردند، باری درون سازه را به طلای بسیار، باری به کار فراوان، روزی به مقامی عظیم کاشتند و باز هم عطشی را سیراب نکرد و ادامه داد

من دوباره دیدم که درونش را پر از روده‌های انسان می‌کنند، سطح نورانی می‌کارند، جعبه جادو می‌دارند و شاهساران را کاشته‌اند و باز هم کسی را رضایی در کار نبود، حالا که هر بار خویشتن از بالای بلندایی بدین سازه می‌نگرید چیزی فراتر در آن یافته‌اید؟

بازی همان است، روزی به چنگال دستان دو جان و روزی به پرواز با آهنی در آسمان که دو انسان آنان را رانده‌اند،

مهر، عشق، رابطه، خواستن تن و فرزند داشتن همان است و روزی به چیدن بسیار شاخه‌هایی برهم و قبول پرنده‌ای بود که خانه را ساختند و روزی به میان مجلل‌ترین ساختمان‌ها، بیشترین غذاها و بزرگ‌ترین جشن‌ها که

آخرش همان جهیدن بود و فرزند دیدن رود

حالا که هر بار خانه را خراب کردید و دوباره بنا کردید باز هم معنایی در میانه نیست و معنا با شما است، درمیانتان است، رویش سخت و سنگ

انجماد نام انسان است، خشکیده و یخ زده دور تن این جاودان است لیکن به هزاری دفن کردن، یخ زدن و آتش کردن باز هم بی بدیل اما پنهان است، من دست برده از نهران برون کشیده عیان داشتم این جان را که یگانه معنا در میان سازه‌ی شکسته‌ی انسان است

سخنم تمام نشده بود که حضرت با صدای بلند فریاد زد

نام همدستانات را بگو به نظرت کسی صدایم را شنیده است؟

به نظرت تلنگری کسی را بیدار کرده است؟

حضرت از درون دهانم بیرون آمد و رو به صورتم با صدای بلند فریاد زد

فکر می‌کنی ما احمق هستیم و ندای تو امروز در میان تمام خانه‌های سرداب شنیده شده است؟

این‌ها همه از همان در قفسه‌کنندگانند که اینجا آمده و کسی صدایت را به جز در قفس‌کنندگان نشنیده است، اما باز هم به تو فرصتی خواهم داد، بگو تا پیش از آنکه همه‌شان را به میان محراب قربانی بریم و خونشان را رنگین قدوم انسان کنیم

می‌دانستم، صدایم را نخواهند شنید و اذن شنیدنش را نخواهند داد و کسی این فریاد را به گوش نخواهد داشت که صدا بسیار است و هزاری از آن صدا را به گوش‌ها خوانده‌اند

در میان همین افکار بود که حضرت سرباز به سویم دوید و با ضربتی به سینه‌ام به روی زمین کوفت، بعد با فریاد بلند نعره زد و خواند باید این را برای چند روز به من دهید، من می‌دانم چگونه دهان اینان را باز کنم و از درون روده‌هایشان حرف‌هایشان را بیرون بکشم، این هتل چند ستاره که ساخته‌اید تنها برای استراحت اینان است نه برای قبول جرم و مجازاتشان

حضرت سرش را تکان داد و آنان مرا به اندرون سیاه‌چالی بردند که همه جا را تاریکی مطلق فرا گرفته بود

در سنگ‌ترین و سردترین، سیاه‌ترین و صلب‌ترین اتاق سرداب به لبه تنگسار در برابر دیواری که هیچ از آن در پیشم نبود مدام سرم را به دیوار می‌کوفتم،

اشتباه کرده‌ام؟

از نخستین گام، پای را اشتباه گذاشته‌ام؟

حالا باز هم سر خواهند برید، دوباره درون سلاخ‌خانه‌ها همه را گردن خواهند زد، دوباره سپیدان موی را این بار هم مردی شکم‌باره به زمین خواهد کوفت و سرش را بیخ تا بیخ خواهد برید و جشن و پایکوبی خواهند کرد،

هنوز هم در میان خیابان‌ها در دل چرخسار کودکان را به میدان خواهند داشت، دوباره توپ‌های بزرگ به زیر پا تمام توپ‌ها را له خواهد کرد، دوباره سرداب در پیش است و شاید فردا در دسار تازه‌ای آفرید که در میانش همه را با هم کشیدند و راه پیشرفتن را به پیش بردند و من اگر دورتر، اگر از همان ابتدا دست می‌بردم و سلاحی می‌ساختم چه؟

اگر از همان روز نخستین در میان دستانم کاردی بود و اولین مهاجم را به زمین می‌کوفتم چه می‌شد؟

تصورش کن اگر اولین جانی در برابر که ضربه اولین را به شکم کودکی کوفت به زمین کوفته و به ضربتی از دنیا دورش می‌داشتم چه شده بود؟

دندان‌هایم را به هم محکم می‌فشردم و در میان دنیا به در تمام سلاخ‌خانه‌ها می‌رفتم، اولین سلاخ‌ها را بیرون می‌کشیدم و در انتقام تمام سرهای بریده به زمین می‌کوفتمش و سرش را یک‌باره می‌بریدم و تمام خشمش فرو می‌نشست، اگر جنازه‌اش را به دیوار همان سلاخ‌خانه آویزان می‌کردم چه می‌شد؟

اگر همه می‌دیدند تاوان سر بریدن چیست باز هم جرئت بریدن سر را داشتند؟

آنگاه اگر اولین تکه از جان پدرم را که بریدند و بدل به تختی برای خود کردند به سنگی در دست تراشیده بودم، هر که برای کودکان دندان تیز کرده بود را بی سلاح می‌کردم، هر که دست برای آزار پیش داشت را بی دست می‌کردم چه می‌شد؟

آخرش از این هیولای انسان چیزی در میان نبود و آزار را ریشه کن می‌کردیم،

می‌خواهم فریاد بزنم و بر همه بخوانم، به تمام ریشه‌های درونمان بیافم که باید ریشه خویشتن را به سنگ در برابر تیز کنیم و فردا را در میان سایه‌ها در انتظار اولین جانی بگذرانیم تا شریان حیاتش را بدریم و دنیا را از بودنش پاک کنیم

هجوم تاریکی بر چشمان که هیچ را برای دیدن نگذاشت نهایتش تصویری بر دیواره‌ی نامرئی تنگسار ساخت که در میانش آتشی بزرگ را می‌دیدم که از سرمای سینه‌سوز هزاران ساله‌ی سرداب پدید آمده بود، هزاری یخ زدن توأمان که نهایتش آتشی ساخت تا به گرمایش ذره‌ای آرام باشند و من این آتش بزرگ را می‌بینم،

او به پیش آمده و در نخستین گامش اولین مبارز را خواهی دید، او بی که برای رستن در میانه بود، همو که از این جنون دوار سرداب دیوانه شده بود،

آری او منم، قاتلی که زنجیره‌ای خواهد ساخت، من در میان تمام سرمای  
جان‌سوز این سالیان بزرگِ سردابِ آخرش آتش خویشتن را به میانه  
دادم و به پیش هر که آزار داد را آزار داده و آتش بر پا بود،  
من در میان این سازه دیدم که به پشتیبانی هزاری در پیش به دنبال هم  
رفتیم، همه آزار را در میانه از پیش بردیم و این هزارتوی زار در پیش بود،  
حالا که زمانی گذشت و هر که آزار کرده را از میان برمی‌دارند آتش به  
چرخیدن بزرگ‌تر شده است، آن‌قدر بزرگ خواهد بود که نهایتش  
کسی در برابر به گردش تمام آتش در میانه چاقویی را تا آخر به سینه‌ام فرو  
خواهد داد که در سیمایم هزاران بار آزار را دیده است،  
من در میان آسمان‌ها در دورتری تمام گردش دوار این آتش بزرگ را  
می‌بینم که در حال خوردن خویشتن است، او از سر تا ته همه بار همه را  
خواهد خورد و دوباره به پیش خواهد رفت، او همتای تمام جنون‌های دوار  
پیشین‌ها در میانه‌ی سرداب به بودن خویشتن به آتش درونش همه‌ی یخ‌ها را  
به یکباره آب خواهد کرد و فردا در میان سیلاب بزرگی همه غرق خواهند  
شد،  
حالا که درون سیاهی مطلق به آتش درون خویشتن نظر کرده دیدم که جان  
میانش به اولین آتش در پیش بخار خواهد شد و دوباره شاید سرداب به  
مرداب، مرداب به گرداب و گرداب به تالاب بدل شده است لیکن همه چیز  
تکرار همان آثار است

حالا به اندرون مردابه‌ی این سرداب آنجا که ریشه‌ام خشکید نظری خواهم کرد و می‌دانم که همه جا را آلوده‌اند به خروشی در خویش، ریشه را از هم برون خواهم داد و به تمام ریشگان در پیش خواهم خواند بیایید تا در آسمان به دور از شوره‌زار ریشه بدوانیم و هوا را از آسمان و وزیدن را از جانمان بخواهیم، ریشه راه را خواهد جست و در آسمان هم به هم خواهد بود و در هم تنیده خواهد شد که برخاستن از میان آتش خشم خویشتن و مهار این درندگی انتقام آخرین پله برای رسیدن به فردا است

## فصل ششم

در میان درازای بی‌پایان مطلق کیهان، اجرامی گرد هم آمده بودند که  
سیمایشان آشنا بود؛ چهار کره سنگی نزدیک هم نشسته و چهار غول  
بزرگ تر ایستاده بودند که عطارد سخن گفت:

دوست من، حال تو خوب نیست؛ فکر نکنم بیشتر از چند سال دوام بیاوری  
و باید فکری کرد. نمی‌خواهی برای چندی به تو نزدیک شوم و به گرمایم  
تمام انجماد درونت را از میانه بردارم؟

زمین دست از میان سرش بیرون کرد و سرش را تکانی داد که نشانه‌ی نفی  
بود، در همین میان بود که زهره با صدایی بلندتر گفت:

دست کم اگر قرار است کسی به او نزدیک شود، باید من نزدیک شوم که همیشه به گرمایم توان گرم کردن او را دارم.

اورانوس، غول بزرگ که میانشان ایستاده بود، گفت:

اگر همین گونه ادامه دهند، تو هم جایی برای زیستن در خویش نخواهی داشت و زندگی به پایان خواهد رسید.

مریخ به میان حرفش دوید و گفت:

به نظر من باید از دل این جانان جهان، تعدادی را دست چین کنیم که ارزش جان و حیات را می دانند؛ آنگاه از روی زمین ایشان را به درون من بیاوریم که زندگی را پاس بدارند و حیات جاودانه شود.

زمین که تب و لرز شدیدی داشت، گفت:

بیدار خواهند شد، زندگی را پاس خواهند داشت، می دانم.

عطارد در حالی که به قمری در نزدیکی خویش می نگریست، گفت:

خیال باطل می کنی؛ اینان تمام زندگی را دریده و حیات را از میان خواهند برد. تا چندی دیگر یا به سلاخی خویش از میان خواهند رفت، یا به پاره کردن تمام حجاب میان تو و خورشید، و یا در میان تخطیر عناصر وجودی ات انفجاری بزرگ خواهند ساخت که تمام تنت را در آتشی عظیم بسوزانند. شاید هم به خاطر جریان آتشی در میانشان، تمام یخ های منجمد را آب کردند و همه ی وجودت را آب گرفت؛

می خواهی همه را آب کنیم؟

سیلاب بزرگی توان شستن تمام ناخالصی های درونت را خواهد داشت.

مریخ دوباره و این بار با صدایی تحکم آمیز گفت:  
 باید تنها آنان که لایق حیات هستند را دست چین و زندگی را به درون من  
 خانه دهیم، گرنه تا ابد اینان به دستاویزی حرص، دوباره زندگی را از دلت  
 خواهند برد و تنت را پرتاول و دردمند بر جای خواهد گذاشت.  
 زمین در حالی که سرش را با شدت بسیاری می مالید و از تیر کشیدنش  
 جلوگیری می کرد، چشمانش را گشاد و بزرگ کرد و گفت:  
 آخرین فرصت را به ایشان خواهم داد تا از این مرداب بزرگ بیرون و  
 زندگی را پاس بدارند. اگر این مسیر را ادامه دهند، روزی به نزدیکی  
 خورشید خواهم رفت و تمام یخ منجمد در دنیایشان را بدل به سیلابی  
 بزرگ خواهم کرد که همه درویش غرق شوند و پس از چندی حیات  
 دوباره از وجودم برخیزد و این بار در حرص، زندگی را از میانه نبرد و مأمن  
 خویش را سلاخی نکند.

من در حالی که زمین چشمانش به چشمانم دوخته بود و آرام آرام هجی  
 می کرد، در میان خلأ مطلق و سیاهی بی پایان، در سیاه چاله ام در دل تنگسار  
 از خواب برخاستم و چشمانم تنها تصویری از گردن نازک کودکم ساخت  
 که در انتظار دیدنم بود.

او حالا چه می گوید و کجا است؟

آیا صاحب خانه به در شاخسار رفت و همه را بیرون کرد؟  
 آیا اینان رفتند و فرزندانم را یک به یک به خانه های امن انسان بردند و  
 امانت داران در انتظار نداشتن مالک برای سر بریدنشان نشستند؟

آیا باز هم تب کرده است؟  
 امروز گردن نازکش را کجا گذاشته و آیا کسی او را تیمار کرده است؟  
 او باید داروهایش را به وقت می خورد؛ مایع زرد رنگش باید هر روز به  
 وجودش می رفت و اگر او را در میان خانه های امن برده باشند،  
 حالا از تب خواهد سوخت؟  
 در را باز کنید، من باید او را ببینم.  
 کسی بیاید و این در لعنتی را باز کند؛ به من از حال کود کم بگویید، او نیاز  
 به درمان و تیمار دارد و من باید کنارش باشم.  
 حضرت انسان به پشت در فریاد زد:  
 دیروز باید فکرش را می کردی؛ آنجا که خود را به ردای قهرمانی انداختی  
 و به یکباره بر پیلای خویش لعنت کردی، باید فکر امروز را می کردی و  
 پیلایات را دریده اند، آری به زیر پا له کرده اند.  
 با دو دست بر روی درب سیاه چاله کوفتم و فریاد زدم:  
 باید امروز فرزندم را ببینم، در را باز کنید.  
 حضرت انسان در حالی که صورتش را به دروازه چسبانده بود، گفت:  
 طلب بخشش کن و چند نام را برخوان تا به نزد کودکت روی، می فهمی  
 تنها راه حل همین است؛ پیلای خویشتن را دریاب، همه برای پیلای خویش  
 در میدان اند. درب سیاه چاله باز شد و حضرت سرباز فریاد زد:  
 دهانت را ببند، مدام فریاد نکش، کسی منتظر شنیدن صدای تو نیست.  
 فرزندان هم به گور رفته اند، تو هم به نزدشان خواهی رفت، تقلا نکن.

آنگاه مرا از سلول تنگ بیرون کشیدند و دوباره به اندرون تنگسار رها کردند. حالا که در میان یکی از اتاق‌های تنگسار نشسته‌ام، همه جا را همتای چشمان سبز او می‌بینم؛ مژگانش که سپید رنگ و کوتاه بود، صورتش زمانی در برابرم بود که از دویدن بسیار بازگشته بود، دنبال برادرانش می‌دوید و من در میان دویدن او لغزش احساسی را به میان شریانم احساس کردم که همتای خون در رگ‌هایم بود،

بسان تپیدن قلب در دنیایم بود و حالا همه‌ی دنیایم سبز است. من آسمان را می‌بینم که سبز رنگ بسان چشم او برآمده و ابرها مژگان او را کشیده‌اند. او دوباره بازی خواهد کرد، آیا تب امانش خواهد داد تا دوباره در میان دویدن او من زنده و جوانه زنم؟

من او را به هزاری سوختن دیدم و آنجا که بر پای ایستاد و دویدن آغاز کرد، زندگی بر روی شانه‌ام بالا و پایین می‌پرید؛ زندگی دست معنا را گرفته بود و با هم می‌رقصیدند و من لبانم به تحریک حرکت بودن آنان می‌چرخید و دندان‌هایم را به نمایش می‌گذاشت و حالا باز هم او را می‌خواهم؛ به همان اتاقی خواهم رفت که گردنش را کشیده در آغوشم بود، آنجا به گردن نازکش بوسه‌ای خواهم زد و در میان رویای بودن او، لمس کردن و به لب‌ها چشیدنش دنیا را خواهم دید.

جوهره‌ی حیجان درون وجودم که در یخ سرداب زنده است، از میان چشمانم باریدن کرد و به زمین ریخت و من در میان حرکت او بر زمین، دنیایی را دیده‌ام که بی‌همتا است.

به درون همان قطره از جان بود که تنانی را دیدم که دور از هم افتاده‌اند، هر کدامین‌شان بسان قطره‌ای دور از دریا است و به تنهایی و انزوا در حال ایستادن‌اند. من قطره‌ی جانی را دیدم که به دستش طعامی بود و هر روز را از بام تا شام به نزدیک تمام سطح‌های مازاد انسان رفت و جانی را گرسنه رها نکرد، من تنی را دیدم که همه‌ی روز تا شام را نوشت و بیشتر خواند تا نهایش به جرقه‌ای بیدار، تنانی را برون دارد و اوایی در برابرم بود که وجودش را تیمار جان دیگران کرد و اینان قطره‌ی جان درون خویشتن را به دیدن و دانستن به شهود عینی وجودشان برون داده و زلال در میدان‌اند، من در میان جوهره‌ی جانم باز هم خواهم دید، از کسانی خواهم دید که قطره را بیدار لیک رویش غبار بزرگی از نام انسان نهفته است، آنان دهانی را سیراب کردند لیک باری به تمنای بزرگ خوانده شدن نام خویشتن‌شان بود و گاهی تنها به دنبال بودن نوعی که همتای آنان است لیک باز هم قطره‌ای برون داد و آن‌ها هم دور و تنها در کناره مانده‌اند و در میان آنان بیشمار از قالب‌های منجمد یخی که سرتاسر سرداب را پر کرده و خویشتن را بدل به آجر این دنیا کرده‌اند ایستاده‌اند، اینان همه دنیا را گرفته و می‌بینم که چگونه در همه جا رسوخ کرده‌اند. حالا همه جا یخ است و تن همه‌ی انسان‌ها در نام حضرت انسان دمیده و لولیده است و قطره‌ی مانده در وجود از خلوص جان در میان این انجماد از میانه رفته است، برخی را به آتش خشونت کشته‌اند و چیزی از آن در میانه نیست و حال در میانه‌ی همین دنیا به آتشی از خشم تمام یخ‌ها آب خواهند شد و

به جای جوهره‌ی خالص جان در برابرشان این بار هم انسان است که جریان خواهد کرد و سیلاب به راه خواهد داشت تا همه را از میانه برد. من در میان عدسی نهان درون جوهره وجودم این جان قطران بر زمین می‌بینم که آنان با گرمای تن ما بیدار خواهند شد، حتی اگر شمعی در دست است باز هم بیداری به کدر بودن آب انسانی است که با جوهره جان در آمیخته است و اگر گرما را آتشی میانه دار بود تنها سیل دوباره انسان بر جای خواهد ماند. من در میان این دوار بزرگ می‌بینم که اگر آغوش گرفته شدند، اگر در گوش شان خوانده شد، اگر در صمیمانه زیستن این زیستگی را دیدند و شنیدند، اگر زیستن جان را به درون خویش احساس کردند پاسخ وجودشان راه را باز به قطره حیات خواهد داد و جان از میان تمام رسوبات بزرگ انجمادها و آتش‌ها تمام سرداب‌ها و مرداب‌ها هر چه بر سر سنگین است تراویدن خواهد کرد و برون آمده است و جوانه زدن دنیایی است که زمین بر چشمانم تا آخرین لحظه خواند و به انتظارش بود. من تصویر بزرگ شاخسار را می‌بینم که در ردای مریخ پیچیده و برایم بزمی می‌خواند و شعری سروده است.

حضرت انسان کسب اذن از سرور خویش کرد و آنگاه گفت:  
 سارا به مریخ بزرگ بنگر، او هم می‌خواهد تا برگزیدگان را ببریم و در میان مریخ زندگی کنیم و شاهسار فرموده‌اند که شما می‌توانید به دور از دیگران در جایی که به شما خواهند داد زندگی کنید.

من تصویر شاهسار را به هم‌دستی با مریخ و حضرت انسان می‌دیدم که پیلای تازه‌ای بافته و به رویمان خواهند گذاشت، آنان دور تا دور شاخسار مرا خواهند بست و در میانش تمام پنجره‌ها را مهر و موم خواهند کرد، دیگر هیچ صدایی در میانه نخواهد بود، ما در میان مریخ خواهیم نشست و دیگر کسی صدای سلاخی تمدن را نخواهد شنید، در خیابان باز هم کودکان را به میدان برای فروختن تن و جان‌شان خواهند برد و ما دیگر نخواهیم دید، ما در میان مریخ با نخبگانی که منتخب بزرگی خود بودند حالا جان در میان تنگ خویشتن را پاس خواهیم داشت و تمام آب حیات وجود بی‌شماران از در خواب ماندگان تا کودکان و حیوانات همه‌ی گیاهان و گذران را در میان آتش خشم انسان بخار خواهیم کرد و از یاد خواهیم برد.

تو فکر می‌کنی در میان سوختن تن کودکانی که ما همه را فراموش کردیم ندایی به قامت ما نخواهد بود، کسی وجود ما را صدا نخواهد کرد و ما در دل پوستین خویشتن به میان پیلای خود شادمان خواهیم بود و زندگی خواهیم کرد.

مریخ دستش را دراز کرده بود و مدام به من وجودش را نشان می‌داد، او عهد کرده که آب حیات را درون خود بپروراند و همه را منزل دهد، او برایم تصویر ساخت که به قلبش ما تنها از وجود خویش زنده خواهیم بود و کسی وارد دنیایمان نخواهد شد و حضرت انسان فریاد خواهد زد:

مگر همین را نمی‌خواستی؟

شاخسار دیروز برایم بود در میانش بودم و همه با هم زندگی می کردیم و حالا شاخسارم را از گنجایش متر بزرگ تر خواهند کرد، درد ما بزرگ تر شدن خلوت مان بود؟

حضرت در حالی که کلافه بود فریاد زد:

منظورت چیست یعنی می خواهی با این جماعت بی شمار زندگی کنی؟  
حالا عاشق زیستن با نوع بی شمار انسان شده ای، نکند تو خودت شارع  
انسان گرایی بوده و ما نمی دانیم؟

من در حالی که تصویر خویشتن را در دوردستی در میان شاخسار خویش  
می دیدم پيله را میانش شکسته و صداها را خواهم شنید، از کنار تمام سطحها  
خواهم گذشت، همه جا را بو خواهم کشید، دستان پر قدرت جبر است که  
گریبان بی شماری را فشرده و همه را به زمین نشاند، او بی شمار از کودکان را  
بی خانه کرد، حیوانات را قربانی و بهانه کرد، گیاهان آتش در خزانه کرد و  
بیمار از نوع خود انسان را برده و مالکانه کرد و حالا شاخسار جبر را به اتاقی  
در بسته گذاشته تا ما به اندرون مریخ لانه برداریم و دوباره جبر را رها خواهد  
کرد و به ندانستن بی شماری در میان این آتش خواهند سوخت.

همه ی ما در میان همان تن پوشی است که برایمان جامه کردند و بر روی

دیوار آویزان بود، در میان دادسار به نخستین راه برایم خواندند که این  
تن پوش ساخته را بپوش و به میان خانسار خویش در آی که آرامش حق تو  
است، حالا دوباره در میان همان دادسار است که بی شمار از ردهای تازه را

دوخته تا به تن بیشتری از ما کنند و همه را بخوانند که حق شما آرامش است،

پيله همه جای دنیا را خواهد گرفت و از دنیا هیچی به میان نخواهد داشت و هر که پيله را از روی آویز خانه که شاید پدرش گذاشته یا شاخسار برایش دوخته گشوده بود حقش آرامش بی انتها است که خالقانش حضرت انسان بودند و به کاویدن رنجش این آرامش را در جان دیگران خواهی دید. حضرت انسان با تکاپوی بسیار در برابر نشست و با فریاد خواند:

بیدار شو

قبول کن و این شر را بخوابان، من می دانم آن ها می خواهند تو را از میان بردارند، من شنیدم که می خواهند تو را بسوزانند، من از زبان خود شاهسار شنیدم که به گوش حضرت سرباز خواند اگر اطاعت نکرد او را بسوزان و سوزاندنش را به همگان نشان بده تا درس عبرتی برای دیگران شود.

می خواهی تو را به درس عبرتی برای دیگران بدل کنند؟

من چیزی نگفتم و به صورت حضرت نگاه کردم.

به نظرت شباهتی میان او و چشمان سبز فرزندم نیست؟

می گویم حضرت تو هم شادمان می شوی؟

حضرت دست و پایش را جمع کرد و گفت منظورت چیست از چه شادمان

شوم؟

گفتم حضرت تو هم درد می کشی؟

حضرت گفت چه می گویی دیوانه شدی، من می گویم باید زودتر این قائله را ختم کنیم می فهمی؟

باید با آنان کنار بیایی به تو راه‌های خوبی دادند، می گذارند تا در گوشه‌ای برای خود با همراهات حتی زندگی کنی تنها به شرط آن که در زندگی اینان دخالت نکنی و دنیایشان را تکان ندهی.

من دست بردم و دست حضرت را فشاری دادم و گفتم حضرت درد می کشی؟

حضرت با فشرده شدن دستانش دستش را عقب کشید و یک فریاد کوتاه هم زد بعد گفت:

معلوم است که می کشم چرا نکشم؟

آنها هم می کشند و من در پیله‌ی دیگر یاد درد آنها نخواهم افتاد و آنها تنها همه درد را خواهند کشید، تمام جان‌های باقیمانده در میان خیابان‌های سرداب، در دل سلاخ‌خانه‌های تمدن در دل تنگنا و دادسار، اعصار و خانسار، دوباره همه درد خواهند کشید و من نخواهم شنید.

حضرت که کلافه شده بود فریاد زد:

خب باشد نرو همین جا بمان و تا جایی که از دستت بر می آید به آنها کمک کن، تنها باید توبه کنی، بگویی که اشتباه کردی.

به چشمانش نگاه کردم و به آرامی گفتم:

بگویم اشتباه کردم که درد را شناختم، دانستم همه درد می کشیم، همه

جانداران،

بگویم اشتباه کردم همه جانیم و هیچ بالاتر از جان معنایی در جهان نخواهد داشت،

اگر بگویم اشتباه کردم این‌ها اشتباه خواهند شد.

حضرت قول می‌دهی که در میان بریده شدن سر گوسفندی، گوسفند دیگر درد نکشد و اشتباه من آنان را آرام کند،

قول می‌دهی که کودک‌کی در سرما اگر کسی دست درازی به وجودش کرد و بدنش را لمس کرد خون‌آلوده نشود و درد نکشد؟

حضرت نزدیکم شد و گفت:

می‌خواهند آتشت بزنند نمی‌فهمی؟

حالا انسان همه‌ی زمین را مالک است، جرم و جسم و وجود او را صاحب

است، هر چه خواسته را خواهد کرد و نامی از تو باقی نخواهد ماند،

تو در میان آهن و نوع انسان از میان خواهی رفت و تا سالی دیگر کسی

یادی از تو را هم در خاطر نخواهد داشت.

می‌فهمی تو را می‌سوزانند، زنده زنده‌ات آتش خواهند زد.

کمی نزدیکش شدم و به چشمانش چشم دوختم و خواندم:

از درد کشیدنم ناراحت خواهی شد؟

حضرت تکانه‌ی جوهره‌ی حیات درونش را احساس کرد و از جای

برخاست و فریاد زد:

سر عقل بیا و توبه کن همه چیز درست خواهد شد، من قول می‌دهم

کارهایی خواهم کرد، من با شاهسار رفاقت بسیار دارم و می‌توانم از دردها

کم کنم.

در حالی که دستانم را بر روی تصویر گردن نازک کودکم می کشیدم  
گفتم:

امیدوارم این کار را بکنی، هر وقت دلت برایم تنگ شد همین کار را بکن.  
حضرت گفت:

چرا این گونه می کنی؟

می گویم اینها قول داده تا برای تو و دوستانت جایی فراهم آورند،  
می توانید آنجا با هم زندگی کنید، مگر تمام عمر ساختن وطنی به دستان  
خویش را نمی خواستید؟

من در میان پژواک صدای او به یاد تمام روزگارانی بودم که برای داشتن  
وطنی که مامن جان ما است آرزوها کرده و رویاها بافته‌ام، من سرزمینی را  
می دیدم که در میانش همه جان بودند، برای هم بودند و دنیا را بسان  
زندگی مشترک میانشان پیش می بردند و حالا در میان تمام رویاها به دل  
تمام آرزوها وطنی می بینم که در اذن سرداب است، منجمد بر دنیا و بی تاب  
است، بیعت گر با حضرت انسان و شاهسار است و پيله‌ای بزرگ به دور خود  
خواهد داشت که به سختی اش هیچ دردی از دیگران نفوذ نخواهد کرد و  
من تمام پيله‌ها را خواهم درید.

حضرت از ناامیدی رفت، آن قدر گفت، آن قدر نشنید تا کلافه شد و  
دشنام گویان پیش دیگران رفت.

حالا که حضرت رفته است مرگ آرام به کنارم نشست،

تا خواست لب باز کند بدو گفتم:

به نزدت خواهم بود، کنون رهایم بگذار تا در میان صلابت زندگی راه روم  
و دوباره دنیای را ببینم.

زمین به چشمانم نگاه کرد، مریخ هم بود؛ او داشت باز هم آرام آرام وردش  
را می خواند و آرزویش را بلند فریاد می کرد و من از میان تنگنا بر روی  
بلندی یکی از پنجره‌ها آسمان را دیدم؛ آبی و زیبا بود، ابرها در میانش  
صورتی را نقاشی کرده‌اند از تصویر اسبی زیبا و با غرور که بر روی دو  
پایش ایستاده و شعری بلند می خواند.

من تپش نسیم را در میان صورتم احساس کردم و خنکای بودنش صورتم را  
نوازش کرد، به عطر اولین گیاه نزدیک که فرسنگ‌ها با من فاصله داشت  
دوباره بوی رویش ترنم را از دل خاک بارانی چشیدم و مستانه باز هم راه  
رفتم، من در میان خیال به نزدیک پدرم نشستم که درختی پیر و سالخورده  
بود، او باز هم آرام بی آن که باری سخنی بگوید و صدایش را بشنوم برایم  
شعری خواند که همتایش را هیچ‌گاه نشنیده‌ام، او پایش را دراز کرد و  
سایه‌اش را به جانم انداخت و من در حالی که بر روی پایش سر به بالینش  
نهاده بودم نوازش دستانش را به صورتم با چرخش برگ‌ها بر آسمان  
چشیدم و به نزدیکم مادر زیبایی درون رگسار آمد و سه فرزندش که  
صورتم را به بوسه زدن خیس کردند و از وجودشان ریشه رفتم. شما را  
دیگر نخواهم دید.

با چشمان سبزش به روی سینه‌ام نشسته بود و با دستانش آرام آرام جانم را تکان می‌داد، به چشم نیمه باز و خسته به دورتر می‌رفت، چند چرخ می‌زد و دوباره به سویم می‌آمد و دوباره به لمس کردن لبانم بر صورتش تلاش می‌کرد، او عاشق بازی کردن است و تب رهایش خواهد کرد.

آنان آمدند و زمان رستن است، مرگ به گوشم زد و گفت:

می‌توانی همه چیز را تغییر دهی، همه امروز در انتظار تو هستند، هنوز هیچ کدامشان نمرده و قول می‌دهم او را هم با خود ببرم.

مرگ، می‌دانی تنها او نیست، می‌دانی دنیا آغوش بازتری می‌خواهد، می‌دانی باز هم باید بیشتر شویم، باید رشد کنیم و جوانه زنیم، می‌دانی انسان سخت جوانه خواهد زد و او تشنه در میان این انجماد سرداب است.

حضرت سرباز به نزدیکم گفت:

آخرش این حضرتیان سر عقل آمدند و دانستند تنها راه مهار شما مجانین کشتن است، حالا در زمان سوختن هم دهانت را بسته نگه دار، قول می‌دهم خاکسترت را هر جا خواستی بریزم و با سرعت به بیرون هلم داد.

من دالان راه را در میان سینه‌ای پیش بردم که فراخ از دنیا بود، شادمان از فردا بود، محسوس از حس تنها بود و همه چیز به زیر پا، پابرجا بود.

آتش بزرگی ساخته‌اند و آتش در انتظار کافری است که کفران نعمت انسان کرده است، که بر دین او یاغی و طاغی بود و تاج انسان را به زمین کوفته است، بی‌شماران آمده تا این دریدگی را از میان بردارند و تاج بزرگ خویشتن را به آتش زدن جانم تطهیر کنند.

آنان تاج را بر سرم خواهند گذاشت و به میان آتشم خواهند داد، حالا که به نزدیک آتش درآمده و بی‌شماران به پایش می‌بینم درد در میان تنم زبانه می‌کشید، پاهایم سست و دستانم منجمد بود.

تن بی‌آزارم سختش بود، چند باری او هم در میانه‌ی راه در طول این رستن‌ها به گوشم خوانده بود که می‌ترسم، که سوختن دردناک است و حال در این آخرین گاه زیستن برایش شعری خواهم خواند تا مرا همراه باشد و دوباره نگهبانم شود

حالا درونش تمام دیدنم را داشت، تمام رنج‌ها، شنیدن و بوییدن‌ها، تمام روزگارانی که به جهنم انسان سوخته، سوخته است، او طلای آب‌دیده است، او را بارها آب کرده و سوزانده‌اند و از میان برده‌اند، به تمام روزگارانی که سر بی‌شمار را بریدند، رنج بیمار را کاشتند و بدن‌ها را مثله کردند او سوخت و لب از لب نگشود و حال در میانه برای فردا باری خویشتن درد خواهد برد و در همین تکاپوی بودن بود که به میان آتش رستم و دنیا را روانه بود.

نخستین شعله از آتش به درونم رسوخ کرد و پوستم را به کناری زد و به اندرونم رفت، حالا که به تکاپوی درون جانم می‌بالند و درد بر وجودم زبانه کشیده است، حضرت انسان چشمانش را خواهد بست؟  
آیا درونش هنوز قطره‌ی جان تکانه نخواهد خورد؟  
از لا به لای منافذ وجودش بیرون نخواهد بود؟

نمی‌دانم لیک بخار شدن جوهره‌ی خویشتن بر آسمان را بسان بارانی از زمین به آسمان دیدم و در میان این باریدن بلند از تنم بر آسمان بود که زمین فریاد کشید:

او را به تنم بازگردانید. من در حال بارش وارونه بر آسمان بودم که به فراخور رسیدنم دوباره به زمین درآمده و بر آغوش زمین جای گرفتم و باران باریدن کرد.

من وجودم را بسان قاصدکی در میان آسمان می‌بینم که با باران به هوا خواهد رفت و دوباره به زمین خواهد بود، او همه جا را پیش خواهد رفت و در میانه‌ی همه جا رسوخ خواهد کرد. حالا که زمین مدام بر آسمان خوانده تا تمام قطراتم به وجودش بازگردد، شدت باران بیشتر خواهد شد و آتش را خاموش خواهد کرد و همه وجودم را در میان سوختن دیده که بدل به تلی از خاکستر کرده که همتای پدرم گیاهی خشک‌سان است.

من در میان زمین و آسمان به بارش، هر بار به اندرون آغوش زمین و بر لبان جانان جهان فرود آمدم و دوباره به اندرون‌شان خانه خواهم کرد،

دوباره از لای به لای وجودشان نفوذ بر جان‌شان خواهم کرد و دوباره به همدستی هم در هم خواهیم بود، من در میان تل خاکستری خود به نزدیک پدرم خواهم بود، من در وجود او هم رخنه خواهم کرد، حالا که تمام تنم را سوزانده و در آسمان بدل به بارانی روان شده همه جا را پر کردم، همیشه در انتظار خواهم نشست، مرا در میان همان گیاه خاکسترگون هم خواهید دید.

حضرتیان به دیدنم عبرت خواهند کرد که در برابر نظم ایستادن چه فرجام خواهد داشت، آنان این تل خاکستری بی‌جان را خواهند دید و من در ردای آن گیاه سوخته بر جانِ خاکِ هنوز هم ایستاده‌ام.

من ایستاده و تو را خواهم دید که آیا به اولین لمس تنم در میان خیالت تکانه‌های وجود را در خود خواهی خواند، حضرت انسان درونت را تکانی داده و انجمادش را فرو خواهد ریخت،

آیا این دیدنی را در خود دیده و چشیده‌ای حالا که حضرت انسان در وجود منجمد همگان است و به آتشی سیلاب انسان میانه است حالا که تنها لمسی آرام جوهره را بیدار خواهد کرد من در میان تمام رویاها آغوش بازم را خواهم گشود تا اولین تن مرا در آغوش کشد با هم آنجایی که درد را شناخته به معنایش تکانه خوریم دوباره زندار شویم و بیدار

حضرت انسان تمام سربازان و شاخساران هر که در میانه‌ی سرداب بود روزی را خواهد دید که تو در آغوشم به میان خاکسترم لانه کنی و به بارش اولین قطره از جوهره‌ی جانت همه‌ی تل خاکستری را بدل به گیاهی سبز و

رویای کنی

نمی‌دانم اما روزی که اولین کودک را با گردنی نازک دیدی آنجایی که هیچ‌بار نخواندی چیست و تنها دانستی جان است همان‌جا که اولین بوسه را بر پیشانی‌اش زدی آغوش باز مرا خواهی فشرد قطره‌ی جانت خواهد چکید و دوباره جوانه خواهد زد بر هر آنچه را که سوزانده‌اند و در زمین سوخته است.



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



[www.Idealistic-World.com](http://www.Idealistic-World.com)

© Copyright All Rights Nima Shamsavari